کتاب نکات مولانا
عبدالقادر بیدل
قدس سره



بسم الله الرحمن الرحیم

اکر منکر نبوّت نه‌ای با حضرات جز بتعظیم پیش میا و اکر بر تجلّی ایمان

داری بهیچ جانب به ادب چشم مکش کر کوش تو قلقلی زمینا نخورد

کاندیشهٔ پیغام پری وا نخورد چشمیک کن به بتأمل بکش تا از مژه

رنگ جلوهٔ با نخورد سنجیده ظاهر را بمظهر بت مستا نا فضول انجمن تحقیق

بناشی اسمانرا برفعت مفخر میندیش تا باری خود پستی فطرت نرانشی

کر یافتی اسرار قدم پیش مجوی ور فهمیدی ز لفظ معنیش مکوی

تا طبع تو فضولی نکند کلهها دربینه بهار مستی مبوی زسیدی

بفهم خود ره عزم دکرکن بجهان که نیستی مژه بربند درکش زکران جا

جابنت

جانت مباد کشود نالهٔ منفعل بجنون بسپند زن پی منقار برکشا

طپش (خلش) بس بس نه ز عشق نست مغز هوس شرار کاغذست بس تو هم اندک

نظر کشا ز فسردن نکشتی تری بفسونهای عافیت همه گر موج گوهری

برمیدنی کمر کشا بچه فرصت کند وفا گل نکن فروشیت بتماشای

خشمکی ره سنگ شرار کشا سحرنشه فطرت نه خاک از چه غفلتی

نفسی حرف جوش کن زخم فوج سر کشا هوس جوع شهوت شده

دام مذلتت لذا اگر از نوع آدمی ز خورافشا حکشا ادب آموز محرمانی

لب خشکی بی بیان بمحیط آشنا نه رگ موج گهر کشا ادبی که یأس

تسلسلت نکند شیشهٔ بی ملت که انداز قلقلت پری ست برکشا دل

دو دستی بسته بچه غم در شکسته تو برستی نشسته گر برکشا اگر انشای

بی دولت ز حقیقت نشاد بدشگی از خانه طرح کن در مهر شکر کشا

با بدگویان آشنایی مکن تا از نیکان صحبت بیگانگی نگزینی باتقای

آیینه متوجه مباش تا هیئت خود را منقلب نبینی حیف از تو دور روز

مقیم باغی از بلبلی غافلی و ایف زاغ صحبت اینجا موثرست

اگه باشد در آب روی تر بزر آتش داغ بخیال چشم که میزنند

قدح جنون دل تنگ ما که هزار میکده میرود برکاب گردش رنگ ما

بحضور زاویهٔ عدم زده ایم بر در عافیت که زمنت نفسی کسی نگذارد

آتش سنگ ما بدل شکسته از نبی چمن زده ایم بال گذشتنی که شتاب

اگر همه خون میشود نرسد بگرد رنگ ما کپی از طبیعت منفعل بکدام شکوه

طرف شود نفس آبیار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما بفسونی

هستی بجز ز شکست شیشه دلان حذر شبخون بخواب پری مبر ز فسانه

های تمرنگ ما که بری ز هر دو جهان گران شده خاک نسبت جسم جانه

سبکیم آنهمه کاین زمان بتر از واقده سنگ ما ز دل فسرده بنالهٔ

نرسید تاب تب نفس ببرید ناخن مطرب زگره بریشم چنگ ما

سخن غرور جنون اثر بزبان جرات ماست تر مژه بسی کنی برهٔ نظر بر

اگر دهی بخدنگ ما چه ف نه از ازل ابد چه طرازیٔ حرص که بهز رسلسله

میکشد

می کشد بر طرهٔ تو ز جنگ ما ز غبار بیدل ناتوانیم دلها ز کید شود

گران که رود ز یاد تو خود بخود چو نفس ز آیینه زنگ ما

اگر طبیعت کسی مایل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت

اکابر در نیافته و پرتو آداب حسن از طبیعت طینت در نباخته

گر طبع از اهل ادب رم میداشت میدان بیقین که سرکشی کم میداشت

گر سجدهٔ هیچ کس نمیکرد ابا گر شیطان صحبت با آدم میداشت

شور جنونی در قفس ها همه یکانه برآ بکد و نفس ناله شو از دل دیوانه

برآ تاب بت سبحه سهل رشتهٔ زنار گسل قطرهٔ می جوش زن بر خط

پیمانه برآ اشک کند تا بکی ساغر ناموس حیا شیشه بازار شکست

اندک از خانه برآ چون نفس الفت دل با تو افسرده بگل ریشهٔ جمعیت

ثمر از قفس دانه برآ چرخ کلید در دل و قفل جهالت نکند از صفت

گردم تیغت همه دانه برآ نیست مرا خرابات جنونی عرصهٔ جولان

فسون لغزش مستانه خوش نیست آبله پیمانه برآ گر فسونی نفست غرهٔ عشق

دود جرعی گرنه از دل پیمانه برا ما من عالم دوکن جمله خوب
ست فسون رو بدر خواب زن از تکلف افسانه را
بیدل از افسون گریت فرس جو آدم نشود چنگ بهر ریش
مزن از هوس شانه را   کوه را قوة جسم جهد آدمی ست
در آداب شرایط عبادت و شاهد قوة عقل توجه بر کتاب
علوم و حکمت دلیل قوة روح پرواز همت بعروج نسبت
وحدت باده این هر سه مقدار اعتدال غذا ست به تقویت
این جسم کشاید توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد
در سعی تحصیل کمال و روح باکشاید بفضای محبت ذوالجلال
اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت
مانع ذوق عبادت ست و تصرف عقل در تدبیر حصول ان محروم
کسب حکمت و تحیر روح از تشویش حلاوت انبها برجوع بسر منزل
جمعیت   با خشک تر مایهٔ لیل نهار فارغ نشو جمعیت ان

مغت شمار

مفت شماران دولت جاوید که خلدش خوانند

زر قیست که بی تردد آید بشکار   بوصول مقصد غایت

نه دلیل جو نه عصا طلب تو ز اشک آبنهم که نه قدم ز آبله پا طلب

ز مراد عالم آب گل بدر جنون زن و کیل اثر اجابت منفعل

ز شکست دست دعا طلب بکجاست صدر وجه آستان که گذاشته

تو ازین آن جو نگاه حیرت ازین مکان همه خیز در و بقفا طلب

ز هوای کبر پر مهی همه رست ننگ فروتنی تو بذوق منصب ایمنی پر شکسته

هما طلب دل ذره گر همه خون کند ز کم اد آری جو نی فنر دلی کند

علی گر از تو جنون کند بعدم فرشت جرا طلب کف پای خجله ما

نشین ما بخیال کرد کمین ما به آرزوی جبین ما بجراغ رنگ

حیا طلب شده رمز جلوه بی نشان بغبار آینه ات نهان

نفس بصیقل امتحان بر دار میان صفا طلب طلب تو بس بود اینقدر

که ز معنی بو بی خبر بخودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ خدا طلب   خوشت

آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی طرب کنی ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق

بدل ما طلب   اگر حصول رزق از عالم غیب نمی بود زحمت

جز باصلحا نمی پرداخت متوکلانرا فاقه نمی کشت و حرمانرا ناامیدی

می گداخت   حاصلها بکام تقوی میسر است از خشک برگ تاک مینا پرست

در روزی که پر مفت تر دد می بود از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست

تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفقند که سخن بموقع خمو

شی است و خاموشی هم محل هرزه خروشی بس سخن جز بقدر ضرورت

نباید گفتن گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن به حرف کم سخن باده

خوجهای مایهٔ شعور است و تضییع گوهر بینش در نگاه نشو و حجب عصمت

عصمت خموشی دریدن خطا نیست بهزار عرق انفعال بخیهٔ علاج

نتوان کرد و برهم زدن نسخهٔ تأمل وبالی است که با صد هزار

لب گزیدن صفحه بشیرازه نمی توان آورد کفارت این عصیانها

جز باران نیست که هر چند بحال خود ستم اندیشیده فایده کسی را نظر داشته

باشی و بخار ریگ در آن جمعیت خود فراشیدهٔ گل نفعی در راه دیگران
باشی یعنی در صورتیکه از صفر بر می‌آید بر احتسار کم بضاعتها بیفزای
و در حالتی که بر خود متکای برتهی مایگان مدد فرمای که آواز جرس
راه دلیل سر منزل نباشد کلفت سراغست و دود سپند تا بدفع گزند
بخود نشد آشوب دماغ. بمحفلی که فواید حصول معنی هست هزار بیت حدیثی
که می‌خورد در گوش زهی حشمهٔ که نه جوشد علاج تشنه لبی فسرده کیش
چو آبسه بهترست از جوش هزار گل زلب هرزه گوست رنگین تر
تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش گویند شگفته عید صیام است
گل مایل رنگینی می‌نشاء جام است این دعوی‌ها معتقدی طبع عوام است
عالم همه سودای اندیشهٔ خام است ما روی تو دیدیم دگر عید کدام است
خلق بتماشای گل لاله محسوس ناموس حیا داده بباد کف افسوس
لبیک نهان مانده بزیر بم ناقوس چون پرتو شمع که بر دیگ است زفانوس
از کوری آینهٔ بهاران وصل پیام است گل کرده ز حیرت کدهٔ باغ

تلوّن گلها همه بی برگ شجرها همه بی بن این است اگر سازی خرابات

تعیّن گم گشته معانی بعبارات تعین ثمر تمثال چه تدبیر کند آینه

جام است ای خاک غبارت چه جنون بر تجلیات که جرح گذشته است

دماغی بهوایت زحمت کشی نازی نگونی ست لوایت این پست

بلندیکه چند نهایت دیوارنشانی قدم ابد بام است فی قرعه جان افگن

نی فال بدن گیر از کس فیکون بنفض خیال تو جنون گیر عالم همه گردی

رنگ تا زسخن گیر خواه انجمن ایجاد کن خواه چمن گیر بهر چه نظر میفگنی

صورت نام است خوبانکه بشوخی دل عشاق ربودند از قامت رعنا

علم ناز گشودند یا در گل این انجمن وهم نسودند هرگاه چو شمع آتش اینه

عزم زدودند رفتند فرود در رجوع گفتند خرام است جائیکه عنان گیر قدم

نارسائیست تمکین همه گر کوه بود عرض صدا است وعشق سپر و برگ

تصرف همه نیست زینت گلشنیان قسمت ماهوی وفاست معشوق

برهمن بت سنگین است که رام است ای موج غنا جوش خمستان الوهیت

مخمور تو مخمور

مخمور تو مخمور تو مست تو که مست جام است ز کیفیت توحید

بدمست کو تشنه بمیرد ای هوس شهرپرست آب تو ز سرچشمهٔ خورشید

وام است هرچند که از عنصر توحید جداییم زندانی تهمت کدهٔ وهم بقاییم

اجزای خیالیم پرسید کجاییم عمریست گرفتار دل بی سر و پاییم تمثال

چه بند پر کند آیینه جاست آنجا که کند حکم ادب عشق جنون کیش

رعنایی طاقت مپسند از دل درویش ای منفعل هستیٔ معذور میندیش

این معبد عجز است تعین نرود پیش تسلیم اگر دست دهد سجده قیامت

ای ناقهٔ ادراک ز وسواس تو در گل وهم تو جنون تا ز خیال حق

باطل در وادی تحقیق نه راه است نه منزل محمل کش شوقیم بقدر طپش

دل هر جا بتاب جرس آسوده مقام است بیدل دلت افسرده

کنون ره دگر زن دمان غبار که نداری یکم زن بر ضبط نفس

چند تهی فال سحر زن خورشید نهانست تو از سایه بدر زن چو آیینه

بی زنگ شود کار تمام است ریاضت صفای باطن مرآرد بشرط

اعتدال وضعف بر قوی همی کارد بافراط کمال مدعا ازین کیب
مواد فاسده را باصلاح آورده است نه اجزای صالح را نیز فاسد کردن
انجا زنگار از طبیعت زدودن است نه آیینه را بمشق صیقل فرسودن
بحکم قدردانی جمعیت وجود هیچکس از اسباب رفاهیت شانه نشناخته
الا بقدر اصلاح مزاج وبخواب وخور نه پرداخته مگر بقدر ضرورت احتیاج
بنیاد جسد کارگاه اسما است روزی دو در حکمت طبیعی بر پا است برصوم صلوة
برمیغ اکتفا تعدیل بهر امر کمال عرفان است خوشست اگر بود انقدر
هوس بلندی منظرت که بران مکان جو قدم نهی خم گردش نخورد گردنت
بدو دو روزه مهلت این قفس دولت آشیانه صد هوس نه اکه از طپش
نفس که جه ببضه می شکند برت جه کل از طبیعت به نشان بخیال داشتی آشیانه
بیرهنه که زدی این زمان که دریده پیرهن از برت جو حباب عمر لباس تو
جه توقع جه هراس تو نه تو ماند نه قبا اتو جو کشند جامه برکرت نه
عروج نغمه قدرتی نه دماغ نشاء فطرتی جو غبار رد خط عبرتی جه هوست

پایهٔ منبرت همه جاست جادهٔ بیخودی همه راست خجلت گردش تو
چنان مرد که ز لغزشی بکجی زند خط مسطرت بدماغ افسردهٔ
عبث مسند اینهمه تاب تب که رسی انجمن ادب فکند بعالم دیگرت
ز فسون مطرب جنگ آن مکش آنقدر اثر فغان که بفهم نالهٔ عاجزان
کند التفات هوس گرت خم قد ز بیهوده خوردنی همه سکته دار دمردنی
حذر از بلای فسردهٔ که رسد بمنصب نشترت طلبی گر از تو بجا رسد
بسر او فتد چو بپا رسد سر آرزو بکجا رسد تو دماغ آبله پا غرت
ز سواد نسخهٔ خشک تر بکلام بیدل ما نگر که بحیرت چمن اثر شود
آب آیینه رهبرت   از فرط گرسنگی که حرارت غریزی بود داغ
قوی دامن میچیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی
بخاراه که مادهٔ متخیله است هرگاه بدماغ صعود می نماید تمثال
های عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنانکه هنگام
نزع نز صور مثال بر طبایع منکشف می گردد آن از باقیست

قوة خیالست وکرد در نفس الامر تحقیق آن دشوارست و محال
مثل شعلهٔ چراغ که چون روغنش کم میگردد سراپا در میگیرد و روشن
تر میشود تا باندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجب صفراست و غلبهٔ
صفرا مادهٔ ایجاد سودا جمعی را که با مبدأ توجهیست از صعود این بخارها
سطور حقایق و معانی می‌خوانند و فرقهٔ را که از حقیقت بیخبرست اشکال
دیو و جن میدانند چه دودها که ازین آتش مشتعل متصاعد نگردید
و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوش است
باید فهمید که از اشیاء محسوسهٔ معین هرچه در خیال پرتو اندازد
واهمه سوداست و خلاف قاعده و آنچه در نظرها مشکل باشد غبار دیدهٔ
بیتابی   خلقیست درین جنون سراسر نیرنگ   زندانی اختراع
چندین فرهنگ   من بندهٔ آنکه در او بگاه ثبات جنون
ز عشق ز مجنون نزد در رنگ   نشد درین درس گاه عبرت
بفهم چندین رساله پیدا جنون سودا که کردم امشب ز سیر اوراق لاله پیدا

صبا رکسوی

صبا زگیسوی مشکبارت اگر رساند پیام چمنی چو شبنم از داغ لاله

گردد عرق زناف غزاله پیدا فلک ز صفر یکه میکشاید بر اعتبار

خود می فزاید جلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا

چو موج پیداست هیچ سنگی نه بست بر شیشه ام ترنگ شکست دارد

دلم برنگی که نقش گردد ناله پیدا اگر بصد رنگ پر فشانم ز دام جستن نگر

توانم که گرد پرواز بی نشانم ز بال طاوس هاله پیدا چو جوش دهر

افسرده کی ز دورها چند رز آید اهل حیا را که ابر در موسم زمستان

نمیکند غیر ژاله پیدا قبول انعام بد معاشان بجو گوارا مگیر بیدل

که میشود این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا کسب موقوف

بر تکالیف جمالی و کلکار نیست بی تلاشی هم تلاشی است و بی دست

و پای نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بموضع دیگر باعث تشنیع

گر بنده به تقلید کمر می بندد چون نخل مینداز ثمر می بندد ای قطره جمعیت

دل قانع باش سراب دیگرست اگر گهر می بندد سیم است اگر هوست

کند که سیر سر و سمن دارا تو ز غنچه کم ندمیدهٔ در دل کن انجمن درا

بی نافه های رمیده بو مپسند زحمت جستجو بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خور

بختن درا نفست اگر بفسون دمد بتعلق هوس جسد زبهر وا شدنی تو کمر کند

که درین رباط کهن درا هوس تو تنگ بدل تو شد نفس تو دام دل تو شد

که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو اخی درا غم انتظار تو برام بره خیال

تو مردام قدمی به پرسشش من کن نفسی چو جان به بدنی درا بهوای هستی

مبهمی بتاملی زده ام خمی گرهی حقیقت شبنمی بتکاف در دل حزنی

درا نه هوای اوج نه پستیت نه فروش هوش نه مستیت چو سحر چه

حاصل هستیت نفسی شو و بسخن درا چه کشی ز کوشش عاریت الم

شهادت بی دیت به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درا بیکدام

آینه مایلی که ز فرصت اینهمه غافلی تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه وا کن

بگشو درا ز سروش عالم کبریا همه وقت میرسد این ندا که بخلوت ادب

وفا ز در برون نشدن درا بجز ام ناز نمای تو دل عاشقان شده منتظر

کرمی

گرمی بکن حی من بمن بهمان ادا انجمن درا بدرای بیدل ازین قفس
اگر آن طرف کشدت هوس تو بغربت اینهمه خوش نه که بکویمت بوطن
درا   در عالم اثار کثرت لباز آن نه پرداختن است سرمایهٔ
فرصت تحقیق درباختن اگر چراغ بینش قابلیت نوای دارد
در انجمن بیفروز تا بافسون خیال از تجلی کماهی چشم نپوشی و در حضور
ابا کرشمهٔ جمال بکیب حرمان نکوشی   فرصت داری جز آگهی کار
مبند بر آئینه ات تهمت زنگار مبند هر چند بود یک مژه واکردنی
چشم باز است در حضور زنهار مبند   عشق انجمنیست در نظر
نیست رنگیست بهار جلوه گر نیست   من میگویم کسی دیگر نیست اسرا
جهان هست گر نیست   این طرفه که از خودم خبر نیست خواهی دریار
خواهی کم گیر از غبار حباب باش گم گیر برنگی زنگ سر بهم گیر تمکین
نگر دغبار رم گیر جز سنگی خیرهٔ شرر نیست عالم ز حقیقت نمایان
گرده است هزار پرده سامانی ای غافل کارگاه امکان درخانهٔ آفتاب

تا بانی یاران مژه بسته اند و زینت هستی اگر اعتبار دارد خاکی
بهوا بهار دارد چندانکه نفس شمار دارد صبح آئینه کنار دارد
جوش عدم است گرد زینت بر غیرت جاه اعتبار چیدست
جهان بساط خواری زین چرک دمیکه سر برآری بر هر که شعور
واکماری سر دارد غیر درد سر نیست زین نسخه که قیل قال دارد
فرو از جنون مال دارد جمعیت دل کمال دارد اشفتنگ انیقدر
هنر نیست تا وهم نفس نفس شمار است صد رنگ جنون غبار است هوس
گردش فرش اشکار است این پست بلند اعتبار است ای
خانه خراب نام در نیست صحرا اگر هیچ است از دل تنگ دریا عرق
چکیده از سنگ لختی بدر از عالم ننگ یعنی که ز کارگاه نیرنگ
هر نقش که دیدی انقدر نیست در عالم انقلاب زینهار بر دل هوس
ثبات مکمار جمعیت دل مغتنم دار پرواز نما ز خواهش افکار
بالین کسی تهی ز پر نیست آن وصل که انتظار زاهد شایسته

همیشه باید

همت نشاید وقت همه کس دو دم نپاید رنگی که پرید باز ناید
فرصت شرر است نامه نیست ای موج زهم گسسته پیوند تسکین
خواهی رهٔ طپش بند با ترک خیال باش خرسند غواصی های
وهم طرح چند نیست گر هیچ بهر بته رسد گهر نیست تحقیق تحیر است
خاموشی بیهوده بحرف صوت مخدوش با آرزوی وصال کم جوش
موی است غبار دیده هوش چون دست رسائی کمر نیست امروز
که اعتبار باقی است مستی خمارت اتفاق است آیینه لبعد حسن
تلافی است تا دل باقی است جلوه باقی است دیدار بعالم دگر نیست
یاران طلب محال کردند گل چینی انفعال کردند پرواز برون بال کردند
آن راکه بری خیال کردند برون دکان شیشه گر نیست بیدل رنج
باغ پاس منزل خلقی بفسوی پست محمل چون ریشه دویدنست
چه حاصل انجالت زسعی پای دل رگل هر چند بخود رسی ثمر نیست
مجاز یعنی عالم اعتبار را نهالی تصور نمودن است که تخم آن

و ز حقیقت بنسبت درمرتبهٔ نهال از تخم اصلانانی نتوان یافت و درمرتبه

تخم نامحبانی از ثمر فی برگ هیچ نتوان شگافت   ای آنکه کهی خلوة

گاه انجمن پیوسته بوهام غیر آتش مکنی نیرنگ دوی با رندارد اینجا

من با توگوام چنانکه با منی تویی   همه عمر با تو قدح زدیم نرفت

رنج خمار ما چه قیامتی که نمیرسی زکنار ما بکنار ما چو غبار نالهٔ نیستان نزدیم

کام زامتحان که زخود کند بستی مالند بهزار کوچه دوچار ما چه قدر

زخجلت مدّعا زده‌ایم بر اثر دعا که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما

همه را بعالم بیخودی قدحیست از می عافیت   سر برگ گردش رنگ کو که

خطی کشد بحصار ما دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی که چه سبحه

هر قدم ادهند بهزار آبله کار ما بسواد نسخهٔ بیخودی نرسید مشق تأملت

قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما   صف رنگ لاله نه‌ایم نشکن می‌خروشی

گل نزبهن فکن به بهار دامن نازن ز حنای دست نگار ما بر کاب

عشرت بر فشانی نزدیم دست تظلمی بغبار میرود آرزو نکشید دامن یار ما

نه بدامنی

نه ندامتی ز حیا رسد چه شود به نسبت ما رسد کف دست آبله دار ما چه خوش است

عمر سبک عنان گذرد ز ما آخر آنچنان که چو صبح در دم امتحان نفتد بر

آینه بار ما چمن طبعت بیدلم ادب آبیار ریحان شگفتگی زده بست ساغر

رنگ بو بدماغ غنچه بهار ما   از قلندری برسیدند که معرفت چیست

گفت نتیجهٔ بیکاری و اگر شغل دیگر دست میداد هیچ کس در پی خیال

نمی افتاد   گر قابلی کسب عمل میزادیم در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم

دیدیم که دست ما بجائی نرسید از سعی جنون داد گریبان دادیم   بنمود

هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا تو بمن مگر نظری کنی که دمی عرق کنم

از حیا چو خاک لاله بردن دمد قدح شکسته بخون زند هوسی گر از تو

جنون کند بهمین لبق کنم از حیا اگرم دهد خط امتحان ورق کتانه آسمان

مژه بر هم آرم از این آن همه یکورق کنم از حیا کنم ز شوخی طبع دون قدحی

نرد عرقم بخون که بنوش آن لب لعل گون سحری شفق کنم از حیا ز کمالم آنکه

بهم رسد که منش سبق نه ز لوح نه ز قلم رسد خط نقش تا برقم رسد که منش

سبق کنم از حیا   بامید وصل تو نازنین همه را نثار دل است دین

من بیدل عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا   قرب اهل جنون

دارد قرب دنیا هوس   در بیجا دانش ما همه مصروف تعلق اسباب است

و الجا هر چه غیر اوست فراموش بس معاملات اهل دنیا با اهل الله درست

نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت وضع مجنونان ناید   تنزیه

فوات هوس بهمانست   جز بر همت در حضورش وانیست ای خواجه

مکن آرزوی دولت فقر سقف دیوار زرنگار الجانست

ره مقصد بکه کم است بس بخیال می بری عبث   تو بهیچ شعبه نمی رسی چه

می کذری عبث   زف پانه سازی این آن که رسد بمعنی بی نشان شکسته

بال بری بیان بهوای او نه بری عبث   چمن صفای کدورتی می جام

معنی صورتی همه ولی بخیال خود که تو بی همین قدری عبث ز زبان شمع

حیا لکن سخنی است عبرت انجمن که در این ستمکده خار پا نکشید کل سر

عبث هوسی جهان تعلق سر رک حرص تملق جولای یقین زند در امتحان

بقدر

بقدر بیش تری عبث نکهت بخود جو فرا رسد بحقیقت همه
وا رسد دل شیشهٔ کز صفا رسد نه تنزه هم بری عبث چه هوا ز گرد
شبنمی نه شکستهٔ فراهم چه قدر ستمکشی مبهمی که چنین نهٔ تری عبث نه حقیقت
تو یقین نشانی نه مجازت آینهٔ گمان چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط
دگری عبث بهوا مکش چو سحر علم بحیا فسون عدم عدم عدمی
عدم عدمی عدم عدمی چه برده دری عبث خجلم ز رنگ حقیقتی که حرف
بیدل بی زبان بنظر نهٔ نه بگوشها ز فسانه دری عبث

اعتبارات

حفظ در نوع انسانی ظهور نشا ایست هرچه مخطور باطنش گردد
هرچند آثار وقوعش ظاهر الفساد و بشر متعلق باشد تا امل در اقدام
آن جایز ندارد ولی اختیار بحکم مقدور از قوه بفعل آورد
و شعار بنی کل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با مور مروج گونی
موازنه نمایند و آنچه مطابق خیر بینند کار فرمایند

تشخصیست

حقیقت تنزه مرآت کل گردد زنیرنجمن بصد رنگ صفات قول نعلی که

شوخی دستبردت زان شخص بدان غیر ظهور خطرات ای
پرفشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت عنقا شوم تا گردنی
یابد سراغ دامنت با صد حدوث کیف کم از رمز ریخ ناز قدم
یک ریشه بر جو شوخی زند تخم دو عالم خرمنت تجدید ناز شگفتهٔ رنگ لباس
آرای بیت بزرگ دیوانه کی طرح لقا افکندنت تنزیه صد شبنم حیا بر وردٔ
تشنهٔ تو جان صد عرق آب بقا گل کردهٔ لطف تنت در وادی شوق یقین
صد طور موسی آفرین خاکستر پروانه‌ها محو چراغ ایمنت در تنور
لم یزل جوشیدهٔ از باغ ازل نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت
دل را بحیرت کرد خون زبر عقل زد برق جنون شور دو عالم کاف نون یک
لب بحرف آوردنت هر جا برون جوشیدهٔ خود را بخود پوشیدهٔ در نور
شمع منفعل فانوس از پیراهنت جوشش محیط کبریا بر قطره بست آتشنه‌ها
ما را کجا گرد آشنا هنگامهٔ ما هم منت عشق دانم نی هوس شوق توام
یکسر مایه بس ای صبح یکعالم نفس اندیشهٔ دل مسکنت حسن دو عالم برو

رد

بس فضول

بس فضولست آینه جو بیدل جو پرواز دیگر وای یافتن باهست
در اعتبارستان شایع عنصر حقیقت خود را یک شخص تصور باید نمود که مرتبهٔ
جمادی طبیعت اوست بحکم جوهر ثبوت خفا و مرتبهٔ نشو و نبات هیولایی آن جسم
مسلک نشو و نما مرتبهٔ حیوان عرض شکر باظهار قدرت حس و حرکات در مرتبهٔ آن
شخص مصور باعتبار خطرت جامع آیات   گر هست جماد آینه ات در زنگ است
در نامهٔ شوق تو بعوض زنگ است   حیوان آثار ناشناسا بی تو هست ای
رمز عیان این جا بلا نیرنگ است   دماغ خاک خواه کهن ناز بیدل است آغوش
جوش شوخی رفتار بیدل است شور جهان گردنگ تا بیدل است این هفت
پرده پرده از ساز بیدل است بر هر چه گوش می نهی آواز بیدل است
مینا بحث بنام پر فال میزند آیینه هر زه پر در تمثال میزند خلق
غبار وهم بغربال میزند در عالمیکه وحشت دل بال میزند عنقا پر شکستهٔ
پرواز بیدل است نیرنگ میکند گل از بیخ بی نشان چمن بی پر تو است

شعر

جوهر آینه بی لکن بی ساز حرف صوت نه آهنگ ماهی کس نیست بی برو که در نی

حیرت انجمن آئینهٔ خیال که خمار زبیدل است ای بی تراوت
اثر از شبنم عدم از سینهٔ غرور نگیر رسم عدم هوش است چه رمز وا کشید
از عالم عدم ناگشته خاک کس نشو محرم عدم انجام هرچه وارسی آغاز بیدل است
یاران وداع انجمن وهم ظن کنید روزی دو در قلمی رو حیرت
نظر کنید در بیخودی تهیه سیر چمن کنید آئینه شکنید تماشای چمن
کنید رنگ شکسته پرده گلستان بیدل است گر ربط نسخهای تعین
بهم زنید با انتخاب لوح وجود عدم زنید ۹ دل هرچه در نظر آید قلم زنید
هرگاه بی نیازی همت رقم زنید دل نیز نقطهٔ قلم انداز بیدل است
احسن ازل نقاب پرست حجاب نیست باست بره معاملهٔ آفتاب نیست
گر دیدهٔ یقین تو محجوب خواب نیست یکقطره زین محیط تهی از حباب نیست
هر جا دل است آئینه پرداز بیدل است کوه شکوه عجز ادب گیش می برد
اقبال کم زدن گرد از بنش می برد صفر از ملاحبا برش می برد
زر کاستن فزودن اعجاز بیدل است انجا که سرمه میدمد از ساز

محرمی خاموشی است محرمی آواز محرمی شکستن بر خیال زد پرواز
محرمی دیگر کسی چه میرسد ش ناز محرمی بیدل از جنون کده ناز

بیدل است   در افراط نوع انسانی بر طبایعیکه حکم اشیای کونی
غالب است ناگزیر است از بیابان تدبیر و تلاش و از امر چه که تا اثر انجا الهی
تسلط دارد بی اختیار در عذر تحصیل معاش زیراکه متعلق مستلزم تعلق
نشئه خود وارسی است و خواص نسبت تنزیه وارستگی و بی پروایی
عالم مشغول حاصل فضل هنر منعم سرگرم دستگاه کر و فر بکار و ضع بیدلکه
افتاده است یک پرده زیبا از این آن ناز کتر   من آن غبارم که حکم
نقشم بهیچ آیینه در نگیرد اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم به بر نگیرد
نیازم بهیچ عنوان چون فروش دیگر برافتاد جز اینکه یا رب در نیستان
برنوایم شکر نگیرد براه یاس سعی کامم که گر بلغزش رسد خرامم کسی
جز اغوش بیابان نه جو اشکم از خاک بر نگیرد دل از فسون اهل طراز یکدگرفته است
هرزه تازی مباد شرم نفس گداز عنان اینهمه نگیرد نگاه غفلت کمین ما را

کنار مژگان نشد میسر طپید بخون خفته جواب تا کیکه پا به زیر
نگیرد چو موج عمر لیست بی سر و پا تلاشی شو قسم ادب تقاضا چه تمکین است
اینکه رشتهٔ ما چو عقده گردد گره نگیرد اگر معمار دهر باشد بنای انصاف
را ثباتی کلی که تغییر رنگ دارد چو آتش در آب رنگ نگیرد دلیکه گردید آب نازش
در آتش دل عشق کن گدازش چو شیشه از سنگ خورد نازش گسستنش چو رشتهٔ شیشه
گره نگیرد گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد ازین بیابان تو هم ازان رنگ دامنی
کم نگیرد قبول سرمایهٔ تعین کمین آفات شد است بیدل چو شمع خاموش
ترک سر گیر تا هوایت بسر نگیرد   نبوت امریست معین مکشوف مراتب
جمال دولایت حقیقتی مبهم مستتر پردهٔ جلال معین هرچه باشد زحمت
تاویل نه بند   بیدل رقم جلی خفی می خواهی اسرار نبی ز رهروی می خواهی
خلق آینه است نور احمد دریاب حق فهم اگر فهم علی می خواهی
اگر خمارم درین خمستان خمار تشنهٔ عدم نگیرد   زچشمیکه ذره جام گیرد بیان
شکوهی که جم نگیرد درانکه دبستان کسی گردون نه ای که بد خط اعتبارش

کسی ز قدرت

کبریای قدرت جود انکار که دست خود را علم نگیرد در بیخ قلمرو کف غبارم
بهیچ کس هم سری ندارم کمان میزان اعتبارم بس است اگر ذره کم نگیرد
ز عرصهٔ اعتبار گوی سر سلامت توان ربودن که آمد رفت این نفسها پیام تیغ
دو دم نگیرد نفس بخمیازه میکند از بس نقش نگین نیازی که نام اقبال
بی نیازی لبی که ناید بهم نگیرد نفس از نفس بی عافیت ندارد حباب بحر غرور ربوده
حذر که با دو دماغت اوج نفخ شکم نگیرد با این درشتی که طبع غافل را
خطا است تا اثر انفعالش چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
ز رفته از خود ندارم امکان بمعنی رفتگان رسیدن که خاک ناگشته کس درین ره
سراغ نقش قدم نگیرد خیال نامحرم کربلا دواند مار الصمد بیابانی چه باز
اواره دیر حرم نگیرد گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصه نیازی که
منت سربلندی اینجا کسی بدوش علم نگیرد اگر بنازم بروز همت نیم
خجالت کشی غرامت کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پایی که خم نگیرد دل
منظور بی نیازی ز غفلت آزرده اش نیازی کسی که زان جلوه شرم

دارد شکست آینه کم نگیرد نبازد آینی مکتب تعیین کدورت

انشای برز بیدل بصفحه که نام او نویسیم بجز غبار از رقم نگیرد

زهی چمن ساز خطرت بتبسم لعل مهر جویت زهی گل با نوای

بلبل فدای تمهید گفتگویت سحر نسیم در آمد از در پیام گلزار وصل

در بر چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار جویت هوای سر مشق

انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم هنوز دارم خط غبارم شکسته

کلک آرزویت بجستجو هر طرف شتابم همان جنونی دارد اضطرابم

بزیر پایت مگر بیابم دلیکه گرده ام بکویت ز گلشنت رنگ نخندد که

چو خشت افسرده کی پسندد چو ماه نو نقش بندد دلیکه بر سنگ باب جویت

بعشق نازد دل هوسهم بنالد از شعله خار و خس هم رسا بسر رشته نفس هم

بقدر آهوی جستجویت بابی ضعیفکه یار دردم شکسته در طبع رنگ

زردم بگرد نقاش شوق گردم که می کشد چیزی تم بسویت ز سجده

خجلت آوری مرا چه یارم من کند سر من که خواهد از جبهه تری من چو گل عرق

گرد خاک

گرد خاک کویت اگر بهارم تو آبیاری و گر خزانم تو شعله کاری ز غیرت

من جز ندارم بیارم آئینه در رویت کجاست مضمون اعتباری که بیدل

انشا کند نثاری بضاعتم بیکر نزاری که افکنم پیش تا برویت

اگر به گلشن ز ناز گردد قد بلندت تو جلوه فرما ز بسکه سرو از خجلت نشود نمایان

چو می ز مینا ز چشم مستت تو گر بیابد قبول کیفیت نگاهی طپید مستی بر روی

آئینه نقش جوهر چو موج صهبا نخوانده طفل جنونی مزاج خط زیست بلندی

هستی نثوم فلاطون دانش اگر شناسیم بر از کف پای هیچ صورت ز دور گردون

نصیب ما نیست سربلندی ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد به بالا نه

شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دم سفیدی چو حاصل ما نیست تا امیدی غبار دنیا

بفرق غبار رسیدی از دیده بی تامل گذشتی آخر بعد تغافل اگر ندیدی

طپیدنی دل شنیدنی داشت ناله ما بهر کجا ناز سر برآرد نیاز ما هم بپای

کمی ندارد تو را هوای صد تغافل من نگاهی صد تماشا ز غنچه دمید

بیدل بهار خط نظر فریبی بسبزه چون گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا

فطرت آدمی در توهم اباد عالم خیر و شر آشفته تفرقه پرداخته

که بتمثال جمعیت در چار تخلیش تواند نمود در چارسوی معاملات

نفع ضرر دکان سودای بنا راست که بسودی از نقد و جنس

عافیت چشم تواند گشود اعانت فضل حق بصیقل حضور عرفان

پرداز زما این آئینه زنگ زنگار برداریم و امداد عنایت مطلق

بساط یقینی طرح نماید تا بر روی این دکان درهای اعتبار برداریم

فردوس با اعتبار ارباب علوم آن سوی ثوابت بر دراج است نجوم

یعنی این سعد بخش تا در نظریست بخشت نامکس است رحمت معدوم

بکدام فرصت ازین چمن هوس فضولی اثر کند شبخونی

بعمر خفر زنم که نفس شراب سحر کند نشد آنکه از دل گرم کس به

تسلی گندم هوس بطبیم در آشنه چون نفس که زجوهرم ته پر کند

نه گرفت گردنه آسمان سر راه هرزه خرامیم مگرم تا اهل نقش پا

مژه به پیش نظر کند دل آرمیده بجون مکش ز تلاش منصب عزتی

که فلک

که فلک برشته گوهرت بکند حقیقت اگر کند زلب فصیح وفا بیان

بحدیثی کین ندهی زبان ستم است حنظل اگر کسی بتر از وی که شکر

کند مسند ای فلک الغدر زخلل طبیعت وحشتم که چو موج آبله پای

با غم انفعال گهر کند زکمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم

مگر از حیا عرقی کنم که مرا ز پرده بدر کند بحدیقهٔ که شهید او کند

انتظار ز مراد دل چو سحر نفس دمد از کفن که شکوفه به ثمر کند

بسجود درش ای عرق تو زبی نمی نه ماتر کی که مباد سعی جبین من

بغبار دامن تر کند نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام

بنشینم انهمه در رهت که قدم ز آبله سر کند سر برگ همت می کشی

ز دماغ بیدل ما طلب که چو شمع از همه عضو خود تیغ آفریده در حسد

تقوی اهل دنیا منحصرست بر داشتن از لوث ظاهر جسد نی با

احتیاط شرایط صوم و صلوة و تقوی اهل حق منع نفس از شغل مناهی

بطلب درجات مزد حسنات و تقوی اهل الله باز داشتن دل

از خطرات اسما و صفات اسباب بیابس ناموس تنزه ذات

کرنا دستگاه فقر تو رسیت از هرچه جز او دست رنج مخمور بهلست

ای ذات بریست از فضولی بگذر الله را رحم رحمن چه بلاست

که نمود هرزه معاشیت که تتبع من گو کنی که شکست بیاز

تا املت که بهر بهانه علتی غلو کنی ز هوای غفلت ودی حسیب

چه بلاست اینکه تو خو کنی شکنی کلاه نه آسمان دمد از سرکه فرو کنی

بخیال میکند دزمان به بهار عالم بنحر تو هم از تخیلی عبرتی بشکن خمار

جنون اثر بکجا رفت همت بی نیاز و صفای آینه در نظر زنبال

مزرع مدعا دل جمع میدهد ثمر بهمین قدر که تصور کف دست

رستن موکنی توی انکه شوق تو میزند قدح یقین می کمان توی

انکه عرض تو میدهد بهزار علم جنون عیان تک تا ز قطره خود بو بین

سر کار قدرت خود بدان چه سواد عالم جز دل چه جهاد محفل کن نگاه زبان

همه دل که دل بکجا نهی همه رو که ره بچه سو کنی عملیکه سر به عبرتی بگردش

جون

جون جو ارسید ادب که بوی تا املی بدماغ سر بهوا رسد بپرک
نشاهٔ معنوی بدماغ هرزه کجا رسد اثر قبول طبایعت جون ان
زمان بنوا رسد که بقدر ربند جواحت مدد فنا زگلو کنی بخیال
کبعه جنون مکن نه رهت بپیش نه ره نما بکجا است مقصد دیگرت میتین
زیادهٔ بسر در اکسی از تلاش هوس نشد بحصول کام دل انشا زسراب
عرض تردد با مید چشمهٔ مدعا مگر انفعال حقیقی ترقی کند که وصو کنی
گرهی که بند قبای تو ہست اگر اگهی بگشاده املی که راه تو میزند بتصنیع
دل کشاده خط اعتبار یقینت بغبار رفته زیاده جو سحر جریدهٔ
ماهٔ نجخیال هیچ به باد ده بکجا است رشتهٔ فرصتی که تو حبیب ما به رفو
کنی بنم انکه طبع سلیم را بخلق موضوعه خوان کنم نه فسونی نثار یقین
برم نه فسانه نذر کمان کنم زکمال کارگهٔ و فاطلب است بر تو بیان کنم
بدکس مخواه گزین عمل همه گر بدیکه نکو کنی جه شکوهای که نمیدمد زبهار
بحرت اب گل بهوای عالم نیستی همه پرفشان عنان کیل نم نشکفتکیش

نگون از طراوت آن خجل ز چنین زبانکدهٔ هوس که تو بگذرد و

ناله بمو کنی نغمات فطرهٔ بخیال محرمی چمن نکشید آینه‌ات بشمع هم بحضور

معنی انجمن بکسی نمیرسد از کسی اثر سرایت علم فن چه ثمر تا نه توجهٔ

بسخن رست بشنودم مزن نه توان خطی بخواندمت نه من آن کلم که

تو بو کنی ز حضور آینهٔ یقین بغبار شبه مده نظر تربیت مقابل

جستجو بهزار سلسله در بدر بعیان خطاب نهانم مکن زنهانی نقاب

عیان مدر بی استعاره مده عبث چو خیال بیدل بیخبر تو ز برفتهٔ

الغدر که مرا القصور اد کنی   نه طبایع را التقلید اوضاع یکدیگر رهزن

تحقیق و نه طبیعت را عادات و رسوم مانع سیر منزل توفیق اکثر استعدادها

در حجاب قوة از فعل محروم مانده یکی از آنها عنان خیال بعرصه وقوع

نگرداند و فرصت سیر از الوالغدر ردو رفتن که بسبی دستهای بر هم بوده

ادارش بتوان داد و کلفت تصنع اوقات بر روی حقیقت دیواری

بر بنا و رده که بجا کجای گریبان ره ندامت راهی توان کشا جمعیت

دل

دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر همصحبتانی معذور
دارند و مطالعهٔ نسخهٔ انسلی هر کسی دربغل دارند اگر بهم دربیان بحال
خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه نیافت تأویل تکثیف تری
نمودن است آتش بر هر مزاجیکه غالب آید سرگرم دکان حرارت
گشودن بحکم تسلط رسوم سر از جیب برهنا ورده در خروش ناقوس خوطه
خوارست سجده یا نزاع آب ادراک لغزشناک گردیده همان تعلق
سبحه شماریست نه برهمن را از کنشت کش دام اختلاط زنار تعلق
گسیختن تا بتأویل کوشد که ناقوس دیرستانی فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفاق رجوع خلق بحصار تنهایی گریختن که لبیک
طپیدنی نگاه کعبهٔ دل چه میشمارد ناچار نقدیکه در گره خویش
بسته اند از کیسهٔ غیر می شمارند دیریکه برخیال اند ردیفه اند از
گریبان دیگران بر سر آرند غلغل با دآفت کدهٔ این آتش مگر در جان
موشی گریزی تا به تقلید زبانها چه فی توانی فهمید از صدمه زار غنوستانی

دهم وطن بکری اکوش النجاری تا ز پردهٔ عافیت نوای
نوای شنید   انکاری غیر باش تصدیق این است واگر دیگر
دل که توفیق این است   شده فهم مقصد عالمی ز تلاش هر زه
بهم غلط نه پا است کعبه دیر اگر نکنم راه عدم غلط بغبار مرحله
هوس اثر هوس نشکافت کس بکجا رسید پی لشکر یکه کند نشان
علم غلط رسیده محضر زنده که بثبوت محکمه نقش که گواه دعوی
باطل تو در وغ بود قسم غلط ز صفای شیشه طلب پری که ره مکانی
بیقلس بر تو بر آب میفکنی زرمین تو به هر دو بهم غلط بنمود
شخص معین در عکس ز دوم امتحان جه خطر که شد تا امل تو کتاب
آینه هم غلط ز تمیز جادهٔ منزلت الم تر دد نیک بد خط ما بدایره
میرسد سر اگر شود بقدم غلط من مای مکتب ابتکل سبق است اگر
کندم خجل به ندامت ابدی مکتب سبق گذشته دو دم غلط خط سر
گذشت مرا شد ز طراوت عرق حیا جو نقش نقوش معنی روشنی

که شود

که شود بکاغذم غلط اگر آیم اب ریخ کهر وگر آتش آتش زنگ
زر بتو آشنایم اینقدر که دوی کنند بخودم غلط من بیدل
اینقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام رقم چو بیو مدعا غلط است
اگر نکنم غلط   از بزرگی پرسیدند که چه مصلحت است که درویشان
در هیچ حالتی با اینکه بد خلایق کار ندارند و زیاد وجود در
باطن داخنی آزار مردم نمیکذارند فرمود موم را بگرمی نفسی
از هم گداختن است و آهن را در آتش تیز برمی برد خشن ای
درویشانی در دلها دارند که اگر نفس کشند حرفه عافیت نمی
بنند و اگر مژه برهم زنند چو گداز جگر سوخته نمی چسبند پای آبله
دار هر چند مقیم در دامنی باشد اندیشه خارش گریبانگیر است
در پهلوی بیمار انکه بر بستر تکیه زند از الم گرفته کی ناگزیر بحکم نا
توانی فریادشانی از آه شانی ممتاز نیست تا زحمت گوشی توا
نند بسند ید و بسعی نابید ای غبارشانی بر صد الجز بید تا بلکلف

بینشی تو اند رسید صبح ودیعت عجزیست که در طبع ایشان
گذاشته و منازعت رشتهٔ رعونتی در مزاج زهاد گاشته برخی
طینت در ترک فضولی ناچارست و درشتی طبیعت در خراش
دلها بی اختیار   درویش که وضع طینتش مغلوبیست
چون بیمار ضعیفش محجوبیست زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند
از طبع درشت سبحه اش دل کوبست   بی جوهر از غرور بجوهر نمیشود
ناکس ز خودسری کسی دیگر نمیشود هرچند بالد آبله اخگر نمیشود اوج غنا
بسفله میسر نمیشود پا گر ببام عرش رسد سر نمیشود دیاران حباب دار
نفس دام کرده اند خود را حریف موفت اتمام کرده اند آخر
چه حوصله در جام کرده اند ظرف بهم رسانند دلش تمام کرده اند
در کیسی شیشهٔ باغ نمیشود ای جوهر کمال تو یکتای آفرین تو نوش
غیر بر دل بمدعا مچین حرف هوس مگو صور و هم ظن مبین نقش
در دیبرست شرط عبا دنگ نقش آینه خانه مسجد منبر نمیشود زاهد

بفکر

بفکر وسوسهٔ جنت قصور نی برگ هوش دارد نه مایهٔ شعور
خوش فتاده در تلهٔ زحمت غرور زین بیش کیست از جیب اختیار
دور کین خو جواهش بکنی خو نمیشود در عشق همت کم علم فنون طلب
وحشت رقید هر چه توانی فزون طلب بسمل شو بسعی طپیدن جنون طلب
طرف لعل کش ز امواج خون طلب هر کس در آب تیغ شناور نمیشود
عمر لیست در تلاطم این بهر بحر به کنار دل رنگ هوش باخته طاقت
اختیار محو تحیر کم ز عمر نفس شمار بر ما مبند تهمت اندیشهٔ وقار
کشتی شکستهٔ غرهٔ لنگر نمیشود صد شب گذاشته است زپی میدمد سحر
چندین شکوفه ریخته میرسد ثمر ما همچنان ز صورت هنگامه بیخبر
تجدید نفس است اینکه در نظر عالم مکرر است مکرر نمیشود آنجا که
غیر عشوه فروشی خیال نیست در معبد حضور خطا احتمال نیست دل
صاف دار صحبت خلقت و بال نیست در دستگیری آتشه کافر
نمیشود گر سبزه ایم بی سروپا کز بر ما رست در نخل رسته ایم سر رشته

برآمد دو کسی انفعال است

زیر پا بست وضع بنا زیچه پرستان بیک دو اب از تیغ عجز کردن
ما منحرف کجا بست مو شکل موست فربه لاغر نمیشود خلقی در بند
زو هم کمان گذشت بعضی زسود طایفه از زبان گذشت منور
جاه زاجه خیال است ازان گذشت سعی بکن که از سر غرت توان
گذشت بر خود بخشیدنت زر و گوهر نمیشود بهدل جنون حرص دنی
با خیال باخت سرمایهٔ غنا کم اوقات هرزه باخت که در طبع
زدگاهی بگریه ساخت این مایه عرق که ما را غیرتش گداخت
چون شیشه آب میشود تر نمیشود افعال هر دانرا بر مقدم اقوان
حکم شمشیر نگاه می باید که تا حریف مقابل زسر مژگان دست بهوا
نیارد چون ناوک شصت صاف تا به نشانه گذر نکند کوششها با ستیاز صدای
زه نه فرو از مغنی این نسخه بیانی نیست بهوس نشانه قبل قال ورق
گردان تشویش زبانی مباش واهنگ این ساز ریزه دمی خواهد
بنفس ادای حرف بصورت برده نای کلو حرفش بقبول انصاف نبین

گیران امتحان کاه طاقت اگر راه تسلیم پستی نتوانند گردید
باری آنقدر خاک گردند زبان دعوی در سرمه توانند خواند
و در عالم نتوانی جرأت عبارات از خامه است در مقام عاجزی شوخی
عربده بجای آنانکه چشم بر گل تحقیق وا کنند از هر چه فهم رنگ نگیرد
حیا کنند در رهی که غیر خموشی علاج نیست بر هرزه بست تکیه بجنون چرا کنند
عریان تنان بمعرض انکار برهمن تصویر خامه که ندارند قبا کنند
شور غبار ما ز نفس فزون تر است چون سرمه چند نغمه عروج صدا کنند
زین نارسایی که بخود هم نمی‌رسند پرواز تا کی آن طرف کبریا کنند
خلقی در پی جنون گره دارد کمان هوش تا محرم یقین بتحقیقت گرا کنند
جمیله شرم هوا خم همه بکثرت بدر آورد نه چون موج جنون هزار سر
قدم از پرت بدر آورد ببضاعت هوس آنقدر رنگ شکست دکان ۲
فضولیت که چون رنگ باخته وسعتی پرت از پرت بدر آورد بگذر
ز نشوه علم فن در بر میکده بوسه زن که ز قید عالم وهم ظن بدر توان غرفت

بقبول درد مطلب سبب ز عجز و ورع جنون جیب بدریکه خوا
ندت از ادب ز بهانه درست برنیاورد ز خیال الفت خانمان بدرآکه
مشحنۀ امتحان نفسی اگر دهدت امان دم دیگر بدرآورد بوقار اگرنه
سبک سری چند از عجز و هنروری که مباد خفت لاغری رگ جوهرت
برنیاورد اثر وفا نه هدر رضا بحیا رنشۀ مدعا نگهی که گردش رنگ ما
خط ساعت برنیاورد بطواف کعبه که میرسد بحضور مقصد جستجو
من سجدۀ سر زانویکه سر از درت برنیاوردند هدتا امل انس
جان ز لطافت بدنت نشان مگر آنکه جامۀ رنگ ما عرق از برت
برنیاورد من بیدل از غم طره‌ات بکجا روم که سپهر هم سر خود بخاک
عدم افکند چو ز حسرت برنیاورد   صحبت دانا در عالمیکه معموره
بکو دانش بغبار غفلت است عطیه ایست غیبی و موانست عرفان
در محفلی که آرایش فروغش بکدورت نسیان است غنیمتی است
لاریبی جبانی بفکر تن پرورها مرده است اندیشۀ ما حصل زندگی

کرفت

گریست و عالمی را شکنجهٔ خود اندیشهٔ پرپیچ افسرده رهایی از چنگ
طبیعت کجا در این انجمن از هجوم تاریکی دلها شمعی روشن نمی توان
کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبایع مردمان بهم نمی توان آورد بوداید
خبث و عبث دود دماغ کمالست و وسوسه و حرص و حیله خشک
پیراهن خیال تا چشم بالتفات هم نگشوده اند آبروی مروت که اند از
ریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز نکرده اند شیرازه اخلاص که
بسته اند گسیخته اند جمعیت را هایش از تفرقه دام اندوه و کلفت
اختلاطهایش از جدائی مایهٔ افسوس و ندامت ساز گفتگوها
مربوط شکوهٔ عمرو و زید همت جستجوها مصروف حاصل مکر و کید
بر این تقدیر در جمع که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ
این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد
از نتایج وحشت این انجمن نمیتوان فهمید   در جهان خلق از هر
خلقتی آدم کم است باز در اطراف اصناف آدم آدم محرم کم است

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن انسویی این انجمن گوباش
در عالم کم است با چنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست در جبین
های مروت احتمال نم کم است بس که مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند
زخم چند انکه خواهی جمع کن مرهم کم است و ف نامنظور دل یکنقطه ایم
بیش است بس معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کم است از ازل اینجا
بیش کم دارد فروش امروز نیست اینکه خواندم بیش بیش است انکه
گفتم کم کم است چه رسد زنت معنوی بد ماغ بخش بجز زیر پر
بام اگر بری بدکاشیشه گران گذر ور اعتباری اگر زنی نگذر
زساز فروتنی که بکام حاصل مدعا بتلاشش نرسیده رسد ثمر بوداغ
قافلهٔ هوس دل جمع فاقه کش تو بس نگذرنت محمل موج کس
زمحیط جز به پل گهر نگهی که در چمن ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو سحر زچاک دل اب ده بگلی که خنده زند بسر چو بسر شک تا نکشی
تری بگذر ز جادهٔ خودسری بستم است رنج قدم بری بخرام آبله در نظر

بشمار

بشمار عیب گذشتگان بگشا زهم لب تر زبان اگر از حیا نگذ
شته بفسانه پرده کس بدر سر برگ فرصت آگهی همه سوخته غفلت
گفتگو چو چراغ انجمن نفس بفسانه شد بشبی تا سحر خم بی‌تمیزی عافیت
نشود ندامت هوش کس بچه رو بگویم از آرزو سر ناکشیده بزیر
پر هوس حلاوت این چمن نبرد بجبهه گره زدنی بهواچه حد که
نمکی شد تری از طبیعت بشکر نرسید دامنی همتی ز تظلم غم بکسی
زده الم دبت بریده زمین چو پهلوی بی کمر بصفی که تیغ ایثارش
کند امتحان جفاکشانی فکند چون گذشتگی سر بیدل از همه بیشتر
نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق منشاء آلهی کلیش نامیده است و مصدر
حقایق موجودات کلی و جزوی متعین گردانیده فی الحقیقت سخن است
در غیب ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دایر
و لایزال در هر مرتبه باعتبار خاص شوخیهای تعین بخش سایر
عالم بخشش بمنزله جزو نارست با نور هویت مطلق پیوسته که مدرک

را در استفهام این کیفیت محض تصور کردنیست و ارواح یعنی
جز و هویتش معنی بسیط باحاطه تعلق آوردنیست و در امثال
بحکم جزو مایهٔ افسونٔ امواج عبارهٔ شنیدنی و در اشباح بغلبهٔ
جز و در تابه نقوش و کمابیش محسوس دیدنی تلاش تشخص ظهورش
در هر مقامی که قدم شوق بقدر تفهم مراتب خود را باسمی وا مینماند
چه ارواح و چه اجسام چه عناصر چه اجرام این نغمهٔ بی نشان بپردهٔ
رازکان انسان زانو آدست مخرج پرواز در آئینه جماد موج رنگ
پست در طبع نبات بوی حیوان آواز آتش در طبیعت جماد برق
این حقیقت است چون غ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات
نفس دل این اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه در پی صداد
طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و
سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه
مخارج پس آفاق معمای سخن است اما نامفتوح و انسان در کل

تصح

تصریح و وضوح هرگاه تا اهل انسان که گریبان اسرار موالید و

عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق این نفس توجه

گمارد نقاب جمع مراتبش از نفایس موهومه خود بر میدارد یعنی

نفس رحمانی در جهانی برنگی دل ماده ظهور اسمائست و در فضای

اراده التکلم بساطت نشاء او راح بال گشاده است تا از کام و زبان

میل تراوش مینماید کیفیت مثالش حاصلست و چون در صورت

خطوط و سطور مرامیگردد عالم احیاش منزل بهر رنگ آفاق

و ست پس نفس عبارات حرف است پس حقیقت که این سوی

ما امن است جوی برده شد حرف بر اهن است چه مقدار بینا به

اظهار شد که او در انسان نمود را شد در انسان نمود از گرد

یدنش بتحقیق خویش است بحدتش درینجا مع جه گو صور خیالست

از خود برآورده سر فرست یکسر نمود از جهت خفا میزند موج اظهار

جست ز بادی سیاد است عرض پیام تو هم بر نفس چون نفس

مخرام نفس اصل تپشهای زخود بیخبر از بینش جیب تو هم مدر
بهر جا تجلی پیام خودی همان خفای خودی فتاده است در رشته
وهم هیچ جو هموار شد ظرف مظروف هیچ   حقیقت است کو همت
ره خورشید ماه گیر یا دامن خیال سفید سیاه گیر لخت غبار
وسعت ابنی دامگاه گیر مژگان کن جهان ته بال نگاه گیر
صیدت بزیر پاست زشاهین کلاه گیر کنج قناعت انجمن عیش
مسکن است پیدستگاه انجمن ناز و من است در بس سواد فقر درین
نسخه روشن است بال همای رشتش جهت سایه افکن است اقبال
کو کلاه به بخت سیاه گیر ننک کمال نقص زمایین زمان تو یی تهمت
کری خطا نهان عیان تو یی اسلام کفر نیست یقین گمان تو یی
ای غره تمیز دبال جهان تو یی آتشنه شکن همه را بی گناه گیر عالم
جنون ترانه شوق قیامت است هر سو نظر بلند کنی گرد آفت است
جاییکه جهد عاری قدرت ندامت است آغوش بیخودی خط پرکار رحمت است

رنک

رنگ بگردش آمده را پناه گیر بر غافلی ست غره بجمعیت دوام
ای گرد صبح زین چمنستان بر دن خرام میسوزی نمیگذری زین
خیال خام با دل چه الفت ست نفس را درین مقام منزل شکسته
باش تو بر خبر راه گیر ای دشمن خموشی اگر خیره سری از پاس راز
عشق چرا حرف بری هر چند در محیط تا امل گهری آفتو از حباب تنگ
مایه تری خورد آدمی عرق کن بر روی آه گیر کم آفت ست دستگه
زیر دست ست بشکن بعرض گردن مینای هستی مغرور رعنی
جنون کرده پستت آه از بلندی ریختن شمع هستی چندانکه
سرفراخته عمق جاه گیر ازادگان که دام تعلق گسسته اند
نقشی بکارگاه صنع ما نبسته اند هستند نرستند اسیر ند رسته اند
انسوی عالمند به پشت نشسته اند در خانها چشم سراغ نگاه گیر
نه جرأت پریکه پر بهوا کشیم با وحشتی گزین چمن پاس پا کشیم
وا مانده ایم پشت مژگانکه وا کشیم ای باغبان خمار عدم تا کجا کشیم

ما را به پایهٔ مژه‌ها کیاه گیر جاییکه وصف لعل تو تمهید مد
عاست شوخی ز طور معنی اهل سخن خطاست اینجا خیال دعوی
طبع روان گرست آیینه تامل موج گهر حیاست گر نظم ما بگنه
رسد عذر خواه گیر بیدل شتاب رفته بعبرت مقابل است
سقف هوس خمیدهٔ دیوار مایل است بنیاد عمر بر طپش بال
بسمل است دعوی گر این زمان همه عجز است باطل است در سجده
نیز قد دوتا را گواه گیر چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس
دارد آیینه دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش
زیر دامن باشد دلیل بی نوری اگر بخیه های مژگان از هم نمیتوان
گسیخت نمک گر تر بر زخمها باید ریخت و اگر پنبهٔ افسرده شمع
نگاهی نتوان افروخت بطعمهٔ زاغ و زغن باید فروخت
چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ در بسته سیل اگر غافل شود
آتش بر بیخ بنیاد ریزد در همه آیینه دار گوهر راز دلست بکف

پاک

خاکش کن در ره گذار باد ریز زنده که پیدا ریست اثار جان
کن صورت مرگ است رنگ خواب بر رخسار ریز رنگها در پرده
تحریک مژگان خفته است هرچه میخواهد دلت زین خامه
بهزاد ریز مدعا این است گر اسیر نفس غافل مباش بر اثر
های تماشا هرچه باد اباد ریز   عبث ای دشمن تحقیق دل
ازو سو پرخستی تو همین اینه بودی بچه امید شکستی چه خیال
است بقید جدا از دشستن امل اشفته دماغت تو شدی غره
درستی مثل موج گهر اینه دار است درینجا گرهی دام تو گردید بکمند که
گسستی بتماشا که فرصت نشود محو فسردن نفسی اینه
غبار است درین کوچه که هستی نگهی صرف تامل ننمودی چه کنند
عرض قدح نار تو لبریز و دعوت تو هستی دل زاندار تو افسون
تغافل نه پسندد بهوس چشمک ما رنگ اینه بدستی شکستی
جون نفس مغتنم انکار پر افشانی وحشت که بکرد دجهان آب زدی

گر شکستی ثمر لمعهٔ تحقیق نباید مژه بستن حذر از خیره کی
چشم بخورشید رسیدی بنگاه است چو همت اثر اوج نزولت
همه گر عرش بنالد مژه تا زخم نه بستی من اگر با همه کوشش بکنار
نرسیدم تو هم ای موج در این بحر چه بستی چه شکستی نفس چند
غنیمت شمر از دل انگه گذشتی چه قدر مرحله طی شد که تو این اهل
بستی مژه بیهوده در این بزم نگشودم چو بیدل بعدم راند چو شمع
عرق خجلت هستی   آئینهٔ تحقیق تحیر است که هر چه از عالم
غیب شهادة خواهد رسید الحال از خط بظهور خواهد انجامید حقیقت
این کس محیط اسرار اوست و مرآه علامات و آثار او و مثل پریدن
چشم پیش از گل کردن از تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب
نفع ضرر چون عقل جزوی بحیب اکتساب علوم امکانی تو حمایز است
از امتیاز مراتب شک یقین و محتاج بعبارهٔ او هام شبهه یقین
در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه شمار است و در انکشاف امور یقین

بی اختیار

بی اختیار انکار است اگر راهی بخلوت اسرار مکاشفتی حلقهٔ
در تعبیر نمیکردید و اگر عقدهٔ شبهاده میگشود بر رشتهٔ تقدیر
نمی تنید پس تو اینکه جمیع حقایق بواسطهٔ عقل پیر تو مکشوف است و لو
بعلت امتیاز در شغل حجاب آرای معروف مانع شهود حقیقی
همین معلومات عقل جزوی است که از اطوار یکدیگر کسب نموده
نه عقل کلی که بر کیفیت آن چشم دل نگشوده   زیاد که دکان سیم
داکردیم خورشید بخاک تیره سوداکردیم کنزه بیش از تمیز ما وحده بود
آیینه شدیم عکس پیدا کردیم   که کشید دامن فطرتت که پیر
ماهمین آمدی نوبهار عالم دیگر رنگی باین چمن آمدی سحری چه نقشه
الهی بستم است جیب جنونی زدنی چه هوا به پرده زد است که برونی
برهمن آمدی هوس تعلق صورتت زچه ره ضرورتت نرمیدی
الهی از حمد که بملک برهمن آمدی زعدم چه انفتاده قدم دگر
نگشاده مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدنی آمدی نه پیغ بهانه

طراز شد نه قدم جنون تنگ تا ز شد بخودت همین مژه باز شد

که بغربت از وطن آمدی نه لبی بزمزمه چنگ زد نه نفس کسی در دل تنگ

زد عدم آبگینه بسنگ زد که تو قائل سخن آمدی چه قدر تجرد

معینت بدر تصنع لفظ زد که چو تار سبحه زیک زبان بطواف صد

دهن آمدی چو شد اطلس فلک قبا که دریدن ملک را که دریغ

زبانکدهٔ فنا پی یکدگر کفن آمدی ز فروش عبرت هر دزن بر

پاس میزند این سخن که چو شمع در بر انجمن ز چه بر بسوختن آمدی

ز مزاج سایهٔ آفتاب اثر دوی نگافتم من اگر نه جای تو

داشتم تو چنان بجای من آمدی بهوس چو بیدل بیخبر در اعتبار حباب

مزن چه بلا ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

طراز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی دمیده ست و تازه گیها در

مأخذ تا بتکرار رسد افسرده گی سر کشیده از وحشت انجامی انداز

عبارات سراسر این دیوانی یک مقطع ست مفت بیدماغان

طریقهٔ و از کم فرصتیهای زمان تامل جمیع اجزای این سخن سنجه
یکنقطه بسهوست غنیمت تغافل دامان مکتب فراموش اینجا معنی
ذهن صورت انست که تا بفهمش وا رسند ورق برنگردانیده و لفظی
در خارج مرقوم نگردید که تا مژه برهم زنند صفحه بجلک نرسانند

هرچه دارد جهان بی‌بنیا مشت خاکیست در قلمرو باد

بی‌ثباتی با متحان وقار محملی میکشد بدوش غبار بلکه رنگ
ثبات فردازست کوه با ناله هم‌عنان تازه‌ست روشن‌ست از حقیقت
مبهم شمع اندیشهٔ وجود عدم همه همه جهدیم مدعا مجهول همه متوهمیم
اگر معزول جهد با حرکت طبیعی ماست مدعای غبار ناپیداست
هرچه از خلق عرض زینت نکوست عکس آیینهٔ حقیقت اوست
خلق موهوم را چه علم چه فن تشخص معدوم را چه ماثری کر نکند
نظر بمعنی خویش تا ز فطرت نبردی اینهمه پیش تشخص جاییکه گل کند
معدوم عکس معلوم حکم آن معدوم هستی گر دل عدم گل کرد

هم عدم باید ش تخیل کرد   در عدم تا زهستی است انجا در دل پاک
هستی است انجا   یاران هوس عشق جنون کار نماند ننک ادب
شود عاقبت عار نماند اقبال جهان بکذر و ادبار نماند اخر
الم عیش کل خار نماند رنک است در بینش باغ که بسیار نماند هر دیده
که اینه این مو که کردید از سیر هوس غیر تغافل بسندید بر بیخودی
ارایست بهار کل تجدید بر کردش رنک انهمه فرصت نتوان چید
امسال همان است که جون بار نماند تا تخم هوس ریشه کر علم است
در کلشن ازادیت اثار خلل نیست جاییکه امل پرده وهم است عملی   ازل
نیست و غفلت دل مایه ایجاد امل نیست این عقده اکر وا
شود ان تار نماند   دل مرکز ارام کرفته است نفس را کل باغ طرب
میشمرد جاک نفس را رنک اینه پرداخته انجا همه کس را بی تماشا
غفلت جه فروعست هوس را شمع است سیاهی جو شب تار نماند
کر صبح کند بال زبا دم زه نیست رمز دو جهان نیست کش دم زه

هرکو رنکی جشم بود دم قدر نیز

نوبت

صحرا دمد از خانه چو دیوار نماند مپسند ز اسباب ستم
بر دل درویش تا ناقه ز بار ز رسیمت نشود ریش آهنک
کذار دلجه راه است بیندیش ای خواجه الم میکشی میرود از
خویش زان پیش سبک شو که خود بار نماند تا چند کشی ز
حمت کرد فردینا تا که رود از هوش باف نه عقبی ختم بود آخر
لوح کن از خویش برون آ فرصت شمر توست جام روز چه
فردا هر که تو نماندی همه یکبار نماند کر خانه شماری بیفز
های تو دالست در بیضه تصور کنی افشاندن بالست
اندیشه آرام در پیچ و رطه محالست در عالم نیرنک قیامت
چه خیال است اینجا جو صد صورت کهبار نماند این وادی
عشق است مقام دیگری نیست با منزل ره رو همه جز باز
بار نیست اینجاست که کس را مقام دیگر نیست در طور
کر امروز ز موسی خبر نیست فردا است که از طور هم آثار نماند

نقد یکه نقش داشت بغارتگه اشک رفت گنجی که زر انباشت

بشویش محک رفت هر نقش که گل کرد ازین صفحه بحک رفت

افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت این قصه هم آخر

شود او بار نماند گل گر نبود محرم او بار شگفتن بلبل تو

خود آسوده شو از زحمت شیون گر سرو چه قمری همه جبین ۲

بسته بدامی پرواز کمیند چه طایر چه نشیمن منصور نمانده بیت

سر دار نماند ای کرده خیالات هوس ساخته فرمی برفهم

جنونی فطرهٔ خویش الهمه مشکن بر آتش ما عبرت دیگر زده

دامنی باید همه را بخود ازین کوچه گذشتن هشدار که در میکده

هشیار نماند هر جا که نشیب است به سینه پرواز فراز است هر جا حقیقت

طرفش کرد مجاز است کوتاه کنم سلسلهٔ وهم دراز است ضد آ

تا آمل کده ناز نیاز است گویا رخ دلدار چه اغیار نماند

تا پاس نفس و سطر شور جهانی است تا وضع چه آینه الفت

جا نیست

جمعیت دلها الم بال فشانست بی ریشه پراکنده که داعیه بادست
از سبحه مجو ربط چو زنار نماند ۹ قید در بی انجمن آسوده دل
گیست شیرازی اجزای تو ضبط نفس حیست شورست در بن
سلسله بادیه باسلسله بافست نامحرم اسرار تعلق نتوان زیست
سر با دحباب چو دستار نماند تا رنگ بنای تو بنیا ورده شکستی
تا از گل جام تو نخندید شکستی منفعت رسعی نفس بندی
بستی کار دیگرت گر نبود سود دل دستی در عالم بیکار که بیکار
نماند تا هوس تعلق نشود آینه پرداز مشکل که دماغ تو به تشویش
کند ناز ما و منی انجام گرفتیم در آغاز دیگر بچه امید کشد منت
پرواز مرغیکه بدام قفسش کار نماند ای در نظرت صورت

اثبات

یقین شاق انکه هوس بنحرت آینه مشتاق مصنوع بدان
کارگه عالم اطلاق غافل مشو از منظر کیفیت آفاق این نسبت
بنای که بمعمار نماند ای رنگ بهار گل تسلیم علامت ای سکه

بهمانکنی عجز بنامت نقدیکه تو بازی نبرد وقف ندامت
گردنت دل از کف سر دلدار بسلامت دریا تهی از گوهر شهوار
نماند گردیده غباری بنظر بال فشان یافت هر که بتامل
زده انجلوه نشان یافت حیرت همه سو قافلهٔ ناز توان یافت
در قلزم تحقیق محال است توان یافت موجیکه بیابان شوخی رفتار
نماند تا دم زدهٔ ناز تو مصروف نیاز است تا چشم گشایی مژهٔ
باز فراز است عمریست تجدد چمن آرای نیاز است افسانهٔ بی پاو
سر عشق دراز است بگذر ز حدیثی که بتکرار نماند شوقیست
در بیضهٔ عرصهٔ نیرنگ پرافشان شوریست در بیضهٔ انجمن انگیخته طوفان
دارد همه سو گرد جنون چیدن دامان بیدل بتماشاکدهٔ حیرت
امکان ما وگل رنگی که بگلزار نماند گل کردن رموز
غیبت و شهادت موقوف تحریک دل است که هرچند بکاشانهٔ این
پرده مجهول است و باطل همان حرکت بی نشانی برزبانها بیان

و در دیدهٔ ما

و در دیده‌ها شتاب پای بهمان قدرت پنهان و در قدمها
رفتار و در پنجه‌ها گیرایی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات
بنبض امکان د باندازهٔ تأمل نظر خواص حقیقت عیان
آغاز ازل تا انجام ابد بی سر بدایت و نهایت اوست و امواج
محیط تا او دوار سپهر منجر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش جوی
جوهر بر آیینه افعال و آثار بجده و رشتهٔ تصرفش چون نفس
در طبع ظلمت و انوار و دیدهٔ غفلت و آگاهی جرگونی
وجه الهی بهر جا طبعی آیینه تمثال حقایق یافته اند دل انجا بمطالع
حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق بنجریش دیده اند
بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نبند اخته جمعی که نقاب امور
امکان از پردهٔ تحقیق دل گشوده اند شوخ بر اندیشه قبل از
توجه بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه
اکثر خلایق مصروف اشغال ظاهر است نسخه دلرا از بر هم زدگی

چاره نیست و گرنه همچنانکه نگاه محرم اشاره نگاه است و دست
از مایش دست آگاه و دلها نیز آیینهٔ اراده هم توانند بود و از
تأمل هم نقاب اسرار یکدگر توانند گشود   افسوس که ما همین پندار
گرفتیم خورشید عیان بود شب تار گرفتیم   از غفلت دل جلوهٔ آینه
نهان ماند صد معنی نیرنگ بزنگار گرفتیم   در گلشن تحقیق نشستیم
بتقلید انها همه رنگست که دیوار گرفتیم   جان بود که ما جسم نمودیم
تصور گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم   عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود است
غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم   آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را یعنی ز
تأمل ره گفتار گرفتیم   سودای وهم پست تخیل چه توان کرد از تنگی جا
خانه ببازار گرفتیم   چه شد آستان حضور دل که تو ریخ [?] دیر و حرم
عشقی تحریر سبق دفا نیز دی رقم [?] که علم کشی بقبول صورت بی اثر
مکش انفعال فسرده کی چقدر [?] که چو سنگ بار صنم کشی نفسی است
فرصت مغتنم بهوس فسون امل مدم چو حباب سعی کمی بدان که نفس

به پیکر

به بکر فهم کشی بکسی از پریکه ملکش شد زجه تنگ دام قفس کشد
فهم ساغریکه هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی بخیال عبرتی وهم ظن
مپسند دوریت از وطن عرق است حاصل علم فن که خمار
مادعلم کشی اگرم دلیل ره وفا بمروت کند آشنا بزمین بهکعی
تنفکنی از جفا برهی که خار قدم کشی بیقین موفقت اگمان زتفکر
بنرم گمان جو کشف مگر بخیال نان بروی سر آن بکم کشی بیرت ز
جوهر آینه و رقیبت نسخهٔ آینه طرز دل سیه است نامه اگر بهم نفس
بجای رقم کشی اگر از تردد بی اثر برسی بمنصب بال پر چو نهال صبر
کن آنقدر که زپای خفته علم کشی ندمید صبح از ینهٔ چمن که نه پست صورت
شبنم حذر از مال تردّدی که نفس گداز یم کشی من زر بیدل نا
توان نیم آنقدر بدلت گران که جو بوی گل دم امتحان بترازوی
نفس کشی تا کمر شکست خود نه بسته راه جنگ عالم بروت گشاده است
دنیا بنجه طاقت در آستین شکسته فراش هزار ناخن برشتهٔ جگر آماده است

ضعیف خستیا سرشت در دفع هیهات اضطرار
دشکنجه هشیاری خمارست از سنگ باران آفت خمار
با هر غبار که از پی عرصه طوفان برخواست همه از شوخی
بی باکیها جولانی برخواست دام آسوده دلی بغیر زبان گیری
نیست هدف خارشدان ناله ز دمانی برخواست امتحانی
رهی وادی غفلت شمرد گرد هرگاه که برخواست پریشانی
برخواست منت خاکیکه کمال تو سجود است انجا این رنگ گردنه
افرنجه سامانی برخواست چشم پوشیدنها نیز صافی آیینه است
ورنه آفاق غبار است جو کمانی برخواست غیر در محفل تحقیق
ندارد شراری ای لبا شعله ما را ز گریبان برخواست نیزه دار
است فلک تا تو سرافراشته علم فتح همان است که نتوان برخواست
ممنون برفتن حسرتی که کم است مقصد بسملش ز صدای جوی
زبسی مگر بصدای خنجر قاتلش ستم است ذوق گذشتنت

جنند

نامطبوع

ز غبار کوچهٔ عاجزی نتری اگر کندت بجنون رسکت
آبله کن کلش بهزار پا بس ستم کشی زده ایم بردر عافیت
چو سفینهٔ که شکسته کی فکند بدامن ساحلش خورشت
انکه خط بفسون کشی سر عقل غزهٔ بجنون کشی که مباد سعی
جنون کشی ز تو هم حق باطلش بشهید تیغ وفا گر رسد هوس
دم اهم سری که بسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش
دل ذرهٔ تب جستجو ز مهر گرمی آرزو چه هوس که تحفه نمیدهند
بنگاه آینه مایلش بخیال آینهٔ دو دل ز حیای ستم کش خجلتم
بجه جلوهٔ شبنخون برم که نفس کشم بمقابلش بهوای مطلب
بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس که ز خاک پیرهن حیا غرست
دردم پامالش نه سریکه بساز جنون کنم نه دلیکه نالم خون کنم
من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش که از حقیقت
بی اثر چه آگهی رهدت خبر بخطی که وا رسد نظر بطلب ز نالهٔ بیدلش

آدمی بعلت افسون اهل در جمیع احوال دشمن

آسایش خود است اگر در منزل است خصوصاً هوای سفرش

بیابان مرگ دوری وطن میدارد و اگر بسفر است خار خار

سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت

سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن باخبر عالمی

تلاش بیحاصلی نفس گداخته دم باز د نقد عافیت و میگذارد

دخلقی به تردد بیفتاده رنگ هستی باخته مفت قدردانی که

هر جای گرم کرد از مغتنمات ذوق وطن میشمرد و هر کجا پهلو

گذاشت قدم خورسندی بمسکن مألوف افشرد

مقصد آزادیست ای کوشش مکن آزار ما بیدماغان طلب را

جاده هم

سیر منزل است

نی زرگری نه پیشهٔ حدادی میکنم

نی نام و ننگ فرد ایجاد میکنم تضمین مصرعی که خوش افتاد میکنم

حرف از زبان میان دهن یاد میکنم بار بهیچ خاطر خوش دمیکنم

زین گلشنم نه الفت نی چاک سنبلی هست نی التفات قمری نی یاد
بلبلی هست روزی دو در بهار خیالم تا محملی هست آغوش دام
چاک قفس غنچهٔ گلی هست سیر چمن طرازی صبا دمیکنیم خلقی
بذوق فرصت هنگامهٔ هوس دارد ز شغل جان کنی آرایش قفس
من نیستم مقلد احوال هیچکس چندیست همین بسست که اینی طایر
نفس چندانکه بال میزند آزاد میکنم صبح نفس سپهر کمندی
نمیکند شخص عدم غرور پسندی میکند دل داغ حسرتست
پسند نمیکند بالیده است سرمه که فریاد میکنم تا کی برم
بدرشت پیام رم غزال تا کی شوم بحر عرق ریز انفعال زین
شعلهای غفلت بی حاصل تا آل دامن شمع دل زده ام
لیک در خیال پندارم آتش است منش باد میکنم آخر خموشیم
بگرد وحشت جنون کشید تا آسمان غبار دلم دام ناله چند زین بیش
هیچکس نسنجم جانکنی ندیدی بوی گل به پرده سازم نمیرسید

امروز کار تیشهٔ فرهاد میکنم رنگ بهار آتش یاسم کشید
بیش بوی یاسمن بر رگ کلکم گرد وقف ریش از نالاله داغ میکنم
از سبزه زخم بینش یارب در رنگ چمن چه قدر رفته‌ام از خویش خود را
بهر گل رسم یاد میکنم عمریست غرق موج زبانهٔ خودم محو شکست ورق
طوفان خودم صبح نفس غبار برافشان خودم حیران سحرکاری
ویرانهٔ خودم معمورهٔ خیال که آباد میکنم بیدل مقلد شکر افرایستم
زین باغ تبسم چیدن گل خار نیستم بیگانهٔ مراتب اظهار نیستم
ناقدردان معنی اسرار نیستم بر هرچه چشم می‌افکنم صاد میکنم
زبان لاف را الفقدر آب ندهد که طبیعت از انفعال عدم قدرت
بدامن تر او نیز دو گردد که دعوی الفقد نیفزاید که تنگی گریبان طاقت
چاک پیرایه انگیزد تماشا نشانه کارگاه انصاف بس که نفس دراز
کلاوهٔ انکار گرباشوره جولاه بسته‌اند و بی‌دقت سررشتهٔ تار و پود
بسینه دوزی محض چون ماکوی جیب رسالت نخسته‌اند یعنی در هر امری که

عجز قدرت

عجز قدرت خود مشاهده نموده‌اند بعرض انکار آن لب
وا نکشوده‌اند خود فروش این بازار را بر حرف مغز
شنیدن دکان لجوز پوچ آراستن است — کرمردهی طبع خود
کام بر از پیچ فهم دیو بر خام برای منکر کیفیت پرواز مگس
پنبه نه تو نیز بر سر بام برآ — که محیط القدس مکن آبروی
حبابی سبک چو حباب خفیف اگر شور زعفران سر بهوا سبک نیز د
درسند سیم زر تو قار عزره نشسته است که زمانه میکند افسون جو
کلیمت از نه پا سبک ز ترنم می ارغوان بدل گرفته محزون
فسونی که ز سنگ دامنی بی بستونی نکند کسی بصد سبک همه گرنبا ل
علم کشی دگر اشک کردی نم کشی بتر از و که ستم کشی نشود بغیر
خواب سبک بعلاجی تنگ فسرده کی نفسی ز تنگی دل برآ که چو سنگ
ریگ زانیت نشود مگر بجلا سبک کند احتیاجت اگر بدر
ملک شالب مفر از کف که وقار گوهر این صدف نکنی بدست دعا سبک

زبس جنسی است بکلجا ماکران دل بر د همه کردها کار دلها بی بنای عم
که فرو بکز خواجه وشش محرک اسباب در انک سود شو که دکان
قدم گران تو گذر کنی ز افزام کاه دوبه القدر ایهمه ندارد
هو های غرهٔ خلق شده زور سرار گران ز اسباب ما زن
بمنظره اگرت اسباب صد التفات شود کدو این کنی تهی اگر تو
زینه ازهزار بکیف زجنبش سحر جو عنای هم دوم بکشد نشان
جو دل زرسر خجالت عرق چمن ازین بدل نکشید اسباب را
استعداد ریشه آدم اسباب جا همه جواد شود فن زه هر نم بی غبار
بتر ادراک معنی و نشو نما قابل عناصر اتفاق بیاری بآ دست
از استعداد درجاه جرا جون نقوش مستعد امزجه اختلاط عجیب
مراتب ابدا صفات و اسما آثار افعال تا ذاتیه شیونات نشاهٔ
بی کمال مدارج عرض در لایزال و است تنزل و ترقی شمار
را ظهور نخلستان فروع یعنی کثرة عالم مفدان تسلسل دور اختیار

باز آزادگان جهان وحدت اصول ثمرهٔ شعور نه انقطاع مناسبتی است
در کمال جدایی وکشف پرستان واداب کل را بالطافت محرمان
گلشن جان دل انفصال بی‌مواصلتی در نهایت بی‌معرفتی و نا
شناسایی جهل عوام در عالم حقایق بعلت نارسایی و ناتوانی
است و بیگانگی وضع خواص اکثره اثر بی‌توجهی است نه نادانی پوشیده
نیست که کثرة تنزل مراتب وحدة است و وحدت معراج نمو
حقیقت کثرة اگر صاحب صدر باستان بر داز دبی نیاز زیبا منصب
عزلت و مقیم آستان را دو نسبت از نارسایی همت و قصور فطرت
طایفه که محرم حقایق موجود اتند عین حقایقند و فرقه متعلق
صور گویند اند محض صور پس هر فردی از افراد دفتر آگهی وکون محیط
اسرار خود است بکنه غیر وقتی رسد که از خود بر آید و این نیز که
از خود بر آمده بدیگری تواند رسید نشاید گر زر زر جوشیده اسرار
ملا است چون نه بینی زر زر است ملا ملا است در همه اندیشه است

ایجاد کل زبسکه بسر رشته است کل کل است کرچه اجزا غیر هم
کل کرده اند هیئت مجموعی اینها کل است هیچ کس محرم نوی
غیرت نیست هریکی در کلشن خود بلبل است سخن بی پروا است
حسن از یکدیگر مدّ ابروی بی نیاز از کاکل است زرهی هوس
بتو که رسم نفسی بخود نرسیده من همه حیرتم بکجا روم برهت
سر رنگ شیده مژه بچه برگ ساز طرب کنم زچه جام نشاط طلب
کنم کل باغ شعله بخیده مژه می داغ دل بخشیده مژه چو کل انکه
نسخهٔ صد چمن ز نقاب جلوه کشیده تو. چو می انکه عشرت عالمی
ز لب از خود طلبیده مژه چه بلا ستم کشی عزم چقدر جفا کش حسرتم
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی طپیده مژه تو. بمحفلی نه نمود که زبرق
شعله غیرتش همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود بچکیده مژه
می جام ناز نیاز ما بخمار اگر نکشد چرا زسر جفا نگذشته تو ز
در وفا رمیده مژه چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محفل ناز تو

چو دل

چو دل کداخته از تپش بر رکاب اشک دویده من تو صد چمن طرب
نمو من شبنمی که اثر و بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
بجنون سینه دریدنی بفسون مشق طپیدنی بسواد درد دلو که رسم
الف زناله کشیده من چو سحر بنامده در نظرم فرصت نفس الغدر
که برم برای شگفتگی لطر واه گل چیده من بکدام نغمه دل کسل ز
نواکنی نشوم خجل چو جرس بغیر شکست دل سخنی زخود نشنیده من
من بیدل غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل همه جا ز جلوه او پرست
بهیچ جا نرسیده من   بطراز دامن ناز او چه زخاکساری ما رسد
بردان مژه بلندی که زکرد سرمه دعا رسد تک و پوی بیهوده
یکنفسی در انفعال هوس نزد بمحیط میرسدم شنا عرقی اگر بخیار رسد
بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام پر صبح می کشم
از بغل همه گر نفس بهوا رسد ز خمار فرصت پر فشانی نه بهار دیدم
نه خزان همه جا ست نشه بشرط آنکه دماغها بهوا رسد نه زمین

بطی غبار زمانه فلک دلیل ما بسراغ گرد نفس کسی بکجا
رسد که بما رسد بکشاد وبهت کرم قسم که درین زبانکده بستم
زرسد زتهمتی بستکی بدر که نان بکدا رسد دل بی نوا بکجا برد غم تنکد
بستی مفلسی مژه برهم اورم از حیا که برهنه بقبا رسد بگذر زخاصیت
سخا که بسحاب مزرعهٔ وفا بفتاده که شکند عصا که فتاده بعصا رسد
بدعای از لب عاجزان نگشوده در امتحان که با تبسم یکنفس سحری
به نشو و نما رسد بکمین جهد تو خفته است اثر ندامت عاجزان مدد ای لقدر
ره هوس بجواب بله با رسد بقبول ان کف نازنین که کند شفاعت
خون من در صبر میزنم الفدر که بهار رنگ حنا رسد سر رشته طرز
اگمان بهار میرسد از چمن تو خیال بیدل اگر کنی ز تو بگذرد که خدا
رسد   حکم الفقراء کنفس واحدة بمناسبت محرمیت جهان کلی ذات
یعنی حضور نشئه وحدة که درین مقام ساز اعتبار رنگ مغایر
نیافته است دلو هم دوی پرده ناموس یکتایی شکافته بجیب الشنایی

این مرتبه هرگاه بمبالغهٔ توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت
خودرا در نقاب اشارتش پوشیده اند واگر بآرایش عبارتی پرداخته
اند و طرح استعارهٔ شهود معنی نه پرداخته اند و بیگانگی طبایع عوام
از یکدیگر باعتبار تشخیصات و بیست بغیر امور عالم کثرة که درین
چهارسو و اجناس مخالفت اشکال والوان برهم بخیده اند و غیر از
اسباب تمیز سود زیان بموض اظهار رسیده و بسبب رنگ نیست نمای این
موقع اگر همه چشم بر صورت خود میگشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی
مشاهده نمی نمایند هرچند بجیب خود سر فرو می برند چون شعلهٔ قدم و
بکام اژدها نمیسپرند اینجا متحقق است که ناقص طبیعتان دبستان
کونی از فهم تحملات درس گاه الهی دورند و پست فطرتان طبایع
ادنی در درک حقایق اعلی معذور کثیف معین از لطیف مطلق
چه داند و زنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده گشاید
حال علا نستان از فطرة ادنی هرس سرزمین کبریت

خاک از عالم بالا مپرس محرمان حال هم در بزم حال شو
ده الله وحشت احوال مجنون دیدی از لیلا مپرس فکر شو
تا یابی از بی رنگی معنی نشان از رنگ غیر سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کسی ابنی از مقام خویش میگوید خبر چون حدیث کاو خر از مردم
دنیا مپرس چه دارد این کیر دارهستی که از صد نام ننگ
خوردن شکست آینه جمع کردن فریب تمثال زنگ خوردن
خوش است اگر ترک خودنمایی دمی زننگ هوس برای بکپوت
ریش رو بستای تا که زشانه جنگ خوردن شرار تا چند سر برا
رد نه ره در بیند نه شب شمار رو دماغ کم فرصتان ندارد غم
شتاب در رنگ خوردن مزاج همت نمیتسکید که ساز بیخلش
نظر فریبد بصد فلک دست نتر بید فن ریک چشم تنگ خوردن
خم تلاش هوس شمردم قدم بعجز طلب فشردم بکعبه امن راه
بردم زیش بر بال لنگ خوردن جهان به تدبیر حرص خاست

خمار

خمار حیرت رود ز خاطبت که در نگین هم بقدر نامت فرود خمیازه
بسنگ خوردن اگر جهان جمله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید
مگر چو ایام لب کشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن بظلمت
آباد ملک صورت دل است سرمایه کدورت ندارد ای بیخبر ضرورت
بذوق آینه زنگ خوردن بسعی تحقیق سر دویدی بعافیت هرزه
خطا کشیدی نه ادشدی بنحو درسیدی چه لازمت بود سنگ خوردن
طمع بهر جا فشرد دندان باشتهای غرض پسند آن ز آفتش
نیست چندان زبان ندارد تفنگ خوردن بکیش الخشم فتنه مایل
بفتوی آن نگاه قاتل بحیل بحیل گرفتند خون بیدل چو مرغ بیزن
فرنگ خوردن الخ از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه است چون
مردمک طوفانش از جا بر نمیدارد و هرچه از خارج جمع نمایی هرچند
دفتر هاست در چشم گشودنی چون مژه برهم می‌خورد زینهار
با گفتگوی مبحث عالم خو نکنی تا همچو عوام در شکنجهٔ رسم زنده

بمیری محیط بی‌نیازی از آن منزه است که قطرهای بی‌سر و پا جرأت
جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرامیده بسلسلهٔ عرض هستی
پیوندد عجب وقوع اتفاق موجی که سر از موافقت امثال خود پیچید
صدا آرای دستگاه گوهرش مسلم گردید قطره که قدر تنهایی نشناخت
اجزای جمعیت خود را پامال موج ساخت   چشم حق بین زحمت
اندیشهٔ باطل نبرد محرم لیلی براه شوق بر محمل نبرد سیر معنی از خم
پیچ عبارة فارغ است قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد سعی ما
در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند شش جهت طی کرد اما نسبت عجب
نبرد   نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند بزمین
طپم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند بفسانهٔ هوس طرب
تهی از خودیم پر از طلب چه دهد ز صنعت صف نی بجز آنکه ناله
فزون کند بخیال گردش چشم او چمن است حرف غبار من
که ز دور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند ز چه جهت دل ناتوان

بخیال

بخیال او ندهم نشان که مبادا آن کف نازنین بفسوس ساند
خون کند بچنین زبونی دست دل ز صنایع املم مخمل که سرخ سپهر
اگر نقش دهم بهزار خانه ستون کند کف با عروج جبین شود بن
خاک عرش بر بینی شود رود الحنان که چنین شود که علای همت
دون کند نه فن نه باز جلا وتی نه ترانه مایهٔ عشرتی بفسون ز
پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند نه رسم تقسیمت خشک تر تر دد
هوس دگر که نهال بخت سیاه من کلی آورد شبخون کند چمن طرا
وت بیدلم که سحاب سبحهٔ خامه اش بتا امل گهر افکند سر رشتهٔ که
نگون کند   روح انسانی جوهر است بسیط و محیط لطافت بر جمیع اشیا
محیط هرگاه نقش تعلق اعتبار می بندد و بترکیب کیفیات عنصری
پیوندد و بمشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توجه اش مصروف
این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونیست با حاطهٔ طرب
آورد ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بی اختیار لطلب حصول

آن میشناید خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق
و معانی و خواه از اسباب خارجی مثل محبوبات دستگاه امکانی دوست
داشتن هر حرص دلیل احتیاجیست محتاج هرچه بدست می آرد
صفت خود میشمارد اما رفع در هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب
جزئی باقیست اوهام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی
متصورست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد
که این جوهر مقدس جمعیت از دست دادهٔ خود را در صورت فراهم
آوردن اسباب می جوید و تا سر منزل تنزه پیوستن همان بر جادهٔ
اضطراب نفس می پوید چه نقشها که نشد جلوه زیر پردهٔ ذوق چه
رنگها که ندارد طلسم غنچه شوق همین نفس که غبار تعلق و
همت هزار پیچ و خم آوردهٔ بگردن طوق سوادی جوش تمنا
چه آسمان چه زمین نوای زیر بم آرزو چه تحت چه فوق
یاد باد که ای دلکه جای بیکرانی داشتم منظر قدر تنزه نزد با داشتم

عکس استغنا به خاطر تیغ در گشتم
به طلعت نفس به کجا در گشتم

به زمین

بی زمین در عالم نازش آسمان داشتم   افتادم تا فتن ها داشت

بی شک زوال سال ماهم موج میزد با غبار رماه پامال نی

زد دران زمانم ناز تغیر خیال نه ز گردش های گردون انقلاب

رنگ حال مرکز پرکار خود بودم جنبانی داشتم نافهٔ صبح از

نسیم مینفس در بار داشت محمل حسنی بوی گل در پردهٔ بهار

داشت ذرهٔ تا خورشید با وجد حضور کام داشت خلق میرفت

شش جهت گرد خیالم شوخی رفتار داشت خلق میرفت

از خودی کاروانی داشتم موج در دریا فروغ شمعها انجمن گرد

صحرا جنونی رنگ بوها در چمن فرصت اندر روزگار بال

ماه از زمین عالم در سایهٔ بالم پرافشان بودنی در خیال

آباد عنقا آشیانی داشتم میسپردم نغمهٔ یک نغمه با ساز هم بنود

باد عالم شور دل کس محرم ساز هم بنود گوش منهم قابل تحقیق

آواز هم بنود دمزان تقریر گل بوی بیانی داشتم امتحانی ۲

عیب می‌کردم شهود آمد به پیش بی‌نشانی نقش می‌بستم نمود آمد به پیش

از تأمل آنچه در وهم نبود آمد به پیش اوج از پستی گریبانم

سجده آمد به پیش در جبین شوق مایل آستانی داشتم نبعی

مضطرابم نفس شد برجهانگشم بلند گر ازل بردم بهم زیر زمین ما

ابد شستش جهت را هم غبار تهمت اوهام زد اینقدر رها هم

نبود اندیشه جان چه خاک بر فرق یقین امتحانی داشتم

آن همای فطرتم کز آشیان اتحاد تا پرافشاندم سر و برگ غنایم برد

بادست قبال داشت از دستم فتاد ذوق آگاهی بکامم

طعمه زهر دداد در کمین فقر تحقیق استخوانی داشتم همت از پستی

عروج جوهر ادراک دید نشد ابروی مستی در زمین خاک

دید آینه برداشت ریخت جسم اقبال جان پاک دید خاک تا گردیده

نتوان رفعت افلاک دید عجز تا بی‌پرده شد دیدم نشانی داشتم

بی‌سبب یارب در این کلفت نفس بگسستم شیشه عشرت تا بنم تا خاک

بزم رستم تیره کردم عالم بر روز خود نگریستم دهر بود بسینه
تا مژه بی نفس میزیستم عرصه صیقل میزدم ضبط عنانی داشتم ذوق
جرات هر قدر در حیرت اظهار کاست الفعول تا رسایی شکوه هر قدر
فطرت بخواست از سپند بزم حسرت دم زدن ننگ وفاست
داد رسی اینجا بغیر از شرم آگاهی کجاست ورنه مژه تا سرمه گردیدن
فغانی داشتم بیدل آزادم ز دام اعتبارات کل بی نیاز امتیاز
ز فرق وهم متصل نسبت اطلاق تقیدم نمیسازد دود دل از عدم گر
ساز کشم از هستی منفعل پاس ناموس دل آتش بجانی داشتم
بسیار حقیقت از دست مجاز تراشان بی اصول کمین گاه صد محشر فریاد
داد حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود یکعالم بیداد
دیده را که گشودند بروی تحقیق خلق اگر جمله عبارت فراهم نکند انس یکتایی
اگر عرض دهد رنگ وفاق طبعها از اثر وهم دویی رم نکند گر زمحراب الیقین
بوی حضوری دارم تا بزنار کج اگردن ما خم نکند یا میزنام وفا ما همه

احسن اشکبار عشق مژگان بفسونهای هوس نم نکند   من سنگدل

چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او چو نگین نشد که فرو روم بخود از خجالت

نام او سخن آب گشت عبارتی نشکافت رمز تبسمی نگهی بحیرت

موج من نرسید با خط جام او نه سری که سجدهٔ بنا کنی کنم نه لبی که شرح ثنا

کنم بکدام مایه ادا کنم که برم بسنم زده رام او سر خاک اگر بهوا رسید چو

نظر کنی نه بار رسید نرسیده‌ام بعمارتیکه ببالم از در بام او نه ببالم ان

طرف سخن بتامل ان بسوی دهم ظن ز چه عالمم که بمن زمین نرسیدی

غیر ببام تک پوی بیهوده یافتم بهزار جهد شتافتم دری از قفس نشکافتم که

رسم بگرد خرام او بهوای سر نکشیده‌ام نه شبنمی نرسیده‌ام ز شکسته

تنیده‌ام بخیال حلقهٔ دام او نه دماغ دیده گشودنی نه سر فسانه شنودنی

همه را ربوده غنودنی بکنار رحمت عام او ز چه بید نمیرسی ای دنی بغزدی

فطرت بیدلم تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او   عالمی بوضع

خود خرسندست از حیثیت نادانی محل اوقات کسی مباش جهانی سرگرم

آتش

آتش بود است بوضع دم سردی است تکلیف مباش اگر نوبت
اثری دارد صرف ارشاد کن تا پیش مردم هرزه درا المنا شی
اگر ناخنت رسا است بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت
دیگران نه خراشی بد است که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی
و ایام تحصیل معنی کمال محال است یعنی هلال ابرو در صد سال ماه
نتوان گردید و کودک طبیعت را گردش ساغر واگذار تا حصول
نشاء بزرگی بخشد طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید
تو کار خویش کن اینجا دویدن نمی‌گنجد گریبان عالم دارد
که در دامن نمی‌گنجد بگمنامی رست رابطه تا رود بی نیازی را که
آغوش خاک اینجا سر سوزن نمی‌گنجد   تک و تاز بیهوده تا کی
بگشاد بال پرواز نفس   سر رشته وقف گره کنم دلا آورم بیراز
نفس بهزار کوچه شتافتم چه ترانه‌ها که نیافتم   رگی از اثر آن گشتم
که رسد به نشتر از نفس غم زندگی بکجا برم بستم هوس بکه بشمرم

چو حباب هرزه نشسته ام بغبار چشم تر از نفس سر کار
فطرت منفعل بخیال میکنندم خجل که چو غبار از دل نگرفت نشینه
گر از نفس جنون فرصت برفشانی نیز دو دوم آینه وفا جو شرار
داغم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس تک تاز عرصه نشان بخیال
می بردم کشانی بهوا اگر نه هم عنان بکجا رسد سحر از نفس بغبار
عالم وهم ظن رسیده که کنی وطن عبث انتظار عدم مدو بشتاب
بیشتر از نفس بدو دم تعلق آب گل مشو از حضور عدم خجل که ربط
خانه آینه نیز دعم نسق از نفس ز ترانه نی توجه بجز وش هرزه کمان
مبر همه را بعالم بی اثر اثر رست در نظر از نفس کلف تصور زندگی
مفکن بگردن آگهی چه قدر رسیده نشود آینه که بما دهد خبر از نفس
ملک چو بیدل بخبر در هر ترانه بی اثر بغبار لب بهم آنقدر که بهوا
رود بدر از نفس   مقصود از سیر گریبان بفکر تحقیق افتادن است
تأمل بکنه معنی وارسیدن نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن

معنی

معنی تفکر عبور شیاست و حقیقت اشیا بقدر ملک آفرینی
اعتبار محفل امکان را تا شمع وا رسیدن تأمل بپا منتهی نمی
گردید تشویش نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بپا غز زانو نمی‌رسید
گذار کلفت ساقی اگر بوبی از بار معنی بردند عبارات اینهمه رنگ
نمی‌ریخت و اگر با اصل راز می‌شکافتند شاخ برگ اینقدر انگیخت
ساحل گزینان پیوسته بموج کف میشمارند و فرورفتگان از محیط
هم خبر ندارند تا محرم گریبان بصد دامان دست التجا می‌برد و با اشنایی
خویش هزار بیگانه در خیال میرود   تو خود را گر نه بینی نیست
عالم عزیز دیدارش خودی آیینه دارد که محرومیست اظهارش چه لازم
مایل پست بلند چرخ گردیدنی تو خود اینجا نه تا باید فهمید مقدارش
کمان برده گویا بقدر اعتبار خود که بر هر جنس می بینی میکند سودی
خریدارش بنودی انقدرها کد خدای مجمع امکان که افتادی بخندیدنی
چند در قید خریدارش   دکان صبح چندین جنس خجلت در بغل

دارد نفس برخود فروشی افتاد آتش زن بباز ارش
شرارت فرصت انگار ذوق هرزه پردازی باین هستی حیا کن
از خیال چرخ دوارش بحق تسلیم شو تا وارهی از این آن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند کارش   با همه یقین
غیر عبارت یقین ماست تغافل اوضاع خود نمای صفت بی ذات
معدوم است تا ویلی باید فرمود ذات بی صفت موهوم چیزی نمیتوان
ندنمود هر جا موصوم صفاتیم داتیم واگر همه ذات آمده باشیم صفاتیم
کهر   کهری محیط تو هم نه سفر گزین نه اقامتی قدم حدوث تجلیه
نه شکستی نه سلامتی احمیت حقیقت بی خزان وطنت طریکه جا و دان
امل بخون سری کمان که ز عشرتی نه سلامتی ز فلک فروغ تو در نظر
نه تر ببار تو جلوه گر بچمن سحی بگل ثمر همه جا ظهور کرامتی جوز
خود بخود نظری کنی روی از خود دگری کنی تو مگر چنین هنری کنی
بگو همت جه علامتی جه بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتی بخیال حشر

حقیقی

حقیقت توفیقات توفیقات معنی کرم در جمیع احوال بسیر طبایع هم
کوشیدن است و در همه اوقات بر حیای دلها جوشیدن و بی نوایان را
بدرهم دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خورسند ساختن
امداد نابینایان بدستگیری عصای اعانت گم گشتگان و بتحریک
داری آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوة
نمودن بنزدیک ناتوانان ترک اظهار توانایی نمودن و در چشم
مفلسان تغافل اوضاع خود برای اهل قبور فاتحه خواندن و در زمین
های خشک آب پاشیدن و نهال نشانیدن و غایبان را به نیکی یاد کردن
نموده و خاطرانرا بمدارا امدادی القصه بقدر طاقت زبان جز
بعرض فواید بنا رستن از بینی عالم هر چه بردارند از شیوه های مروت
وفا است بیدل دارد طمع زاهل همت آثار سخا جلوه بخندند بی منت
صورت بر بخران بند بمحتاجان تبسم برخوردن لطف با بزرگان خند
تمثال ظهور احوال در آیینه خیال دیدن کیفیت صورت در مشاهده

نمودن بست نقاب آب در طبع سنگ کشودنست چون چین
دقایق و اکثر آن معامله امتحانیست در عالم بیداری تخیل
تعبیر زبان بحکم تعامل و نشاه که در نهایت مرتبهٔ ضعیف ست
و دیگری در کمال درجهٔ قوی نتیجه معتدبها بحصول می پیوندند و عجب
اتفاق کیف نقش می بندد گاه موافق ارادهٔ معبّر و گاه مخا
لف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر در خواب انبیا نیز یافته اند
با آنکه این طایفه را که ظهور صور رموز که ختم تجلّیاتست که گاهی
مشهودست در جلوه گاه کیفیات صور همچنانکه اسرار مثال قرب لطافت
حقیقیست آیینه از پس صورت مثال کیفیست که بنقش چشم کشودن
رنگ اثری دیده نمیتوان یافت چو بهمان بینکی مژگان نقاب تماشا
یش نمیتوان شکافت صورت وقوع بعضی از آن احوال از غرایب
وقایع فهمیدنیست و ظهور آن موقع از نوادر اتفاق اندیشیدن
شاهد قدرت که اخفا نمود او یکیست در جهان غیب

دیگر در

دیگر در شهادة دیگرست از ورق گردانی تجدید به رنگی میپرس
لفظ یک معنی بعرض هر عبارت دیگرست بی نیازیهاست اینجا اختصار
جلوه نیست شاه تا در انجمن دیگر بخلوت دیگرست جلوه ها
دارد مقام اعتبارات وجود زنگ این آینه تا گردید صورت دیگرست
محرم نیرنگ شوخیهای کثرة دیگرست اینقدر دانم که اینجا تشخص
وحدت دیگرست   شکست شیشه نیرنگ خمار ندارد
دمی هوس بزمین ریختن خمار ندارد اگر دماغ تو سودای گیرو
دار ندارد وداع کلفت امکان بطبع بار ندارد گذشتن
از سر این خاکدان غبار ندارد چه لازم است بجمعیت حواست
تنیدن غبار گشتن دامنی ز سعی هرزه بچیدن ز مقصدیکه تو
داری گذشتن رسیدن که هرچه صرفه بر داعنان موج کشیدن
محیط نیز بضبط خود اختیار ندارد قدم ز ریشه گشودی بطبع خاک
دویدی نفس بصبح رساندی ز اوج چرخ دمیدی بعالمی که رسیدن

به زهی نداشت رسیدی بهشت دیدی گلزار دیدی آیینه دیده
ولی چه سود که دل با خودت قرار ندارد خمار وعدهٔ زاهد مکش
بناز نعیمش و عید ساغر عشاق زن لب فرق جحیمش آمد که گوکه
نشوی باره ساز زحمت بهشت لب طاق منظر نسیان گذار خلد جحیمش
اسیر عشق خیالات تو زنار ندارد و بعافیت طلبی تا کجا زاهن گریزی
غبار گردی طوفان بفرق حوصله بیزی کهی بناز تنی گاه بر نیاز
ببیتی ستیزی نفس مگر عرق آرد که زنگ آیینه ریزی و گرنه
نانشد و شبنم هوا قرار بر رفع خفت مجهول خجالت کارت قضا از
عالم بی دانشی گرفت شرارت در بزم حیاکده مغفرت غفلت آیینه
کارت اگر بمحکمهٔ آگهی کنند دو جارت شهادهٔ تو جز انگشت زنهار
ندارد ندارد انجمن معرفت غرور پرستی تو بر کدام تعین کلاه
ناز شکستی خمار نشئه جهت شور فتنه دارد و مستی اگر عرق نکند
انفعال دعوی هستی بهار گلشن تحقیق آبیار ندارد دل شکسته

نفس

نفس در کدام سعی گذارد : که سر ز کارگه اعتبار صنع فرازد :
حباب نقش چه بندد غبار دشت چه نازد : حساب باغی اوهام اگر
جنون بطرازد : کسی درین هوس آباد هیچ کار ندارد : خوش
آنکه سوت راز سحر کجا که فروشی : نفس صلای جنون میزدمی بخروشی
محیط قطره ای بی کنار از چه بجوشی : حقیقت از تو که پوشیده است
تا تو بپوشی : برهنگی بجهان برهنه عار ندارد : گرانست چشم که هیچ
نازکن فکان بنماید : کجاست آینه تا زنگ این و آن بزدایم : حریف
نغمهٔ تحقیق نیست تا بسرایم حقیقتی که نهایت آشکار ندارد : درین
کربت طرفه فرصت جنون کمین خرام است : شرار برق تسلسل
فروش گردش جام است : نه غم نه خانه ترانی طرب کفیل دوام است
بهم چشم زدن دور هجر بام است : تو هم دماغ اگر نه زدم
انتظار ندارد : به سحرای بیدل از بدیع نگاری : قیامت
انجمنی ما بیا و رفته غباری : هزار رنگ زبر پرده تا گلی بدر آری

زبس قلقل یکشیشه دلیکه ندارد بطبع بیت فروشی که کوهسار

ندارد نکته در عنصر اباد کیفیات ظهور بعضی سنگ محض اند بحکم

طبیعت افسرده که رواج و بعضی ائینه بمقتضای طینت لطافت

امتزاج ائینه کل کردن طبایع نتیجه رفع حجابست یعنی کیفیت ودایع

اوهام کدورت سنگ نقش بستن حصول آرایش نقابست یعنی تعلق

دامکان صورت در طبع ائینه فطرتان آب غبار خاک شکستست

و در مزاج خارستان خاک بر روی آب نشستست لاجرم انجاهر

چند نفس بخشش الله باشد ازین صفحه شهود منقوشست و انجا

همه رقم خنجر و سنانست بر لوح بیضا معشوقیش غفلت

بتحقیق مارا اعتبار ائینه ایست هر طرف اندیشه میتازد دوچار

ائینه ایست هرنگه باشد مقابل و بهار جلوه ایست در بهم آوردن

مژگان غبار نشسته ایست در جهانی بنیازی یاس مطلب رو

بر رویست در نگارستان امید انتظار نشسته ایست خوب و زشت اعتبار

خلق را

خلق را نگر از بیت جلوه بسیار است اینجا صد هزار آیینه
رخ شرم کین تو هیچ که بخیال ما کند عرق : دل
از طپش نگذارد نگه از حیا نکند عرق : به نیاز تحفه یکدله
سبقی نبرده ام از حیا : که ز گرم جوشش خون من بکف حنا
نکند عرق : بلبم ز حاجت نارو اگر هست نم زده حیا :
سر رشته گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق : بهوای رنگ غبار
گل نگه بستم زده اشک رشد کسی اینقدر که پی هوس بدود و بکند
عرق : ای لب تاب بسته منفعل سر شمع بسته بد دشمن : نگه بد
از دم تیغ هم گهی که وا نکند عرق : الم تر دد سر نگون ز تری
جبین بر دم بردن : چو قلم نمی سپرم رهی که نشان پا نکند
عرق : چو سحاب معبد آز رود هدم تو دید چه ابر د : اگر از بلند
دست من اثر دعا نکند عرق : چقدر ز کوشش ناتوان مد
انتظار خجالتم : که بجا که هم ز نسیم جو اشک اگر هم وفا نکند عرق

تا مطلع

به نفس رسیده از عدم چو تبسم سحر شبنمی :: خجل است زندگی از کسی که درین
هوا نکند عرق :: ز نیاز بیدل نازدیده کفایت ما منی :: اگر از طبیعت
منفعل ز خود دم خدا نکند عرق نکته در جهان بسوی کیفیات ظهور که هر
فردی را از افراد انشا با حقیقت خود بلند سودائیست پنهانی و معامله ایست
وجدانی با همه زیانکاری نقد انفاس را در جیب هر معامله نفر است
متمکن و در طبع هر سودائیست متضمن انبی ناله بتعمیر روح نرسیده
تا قیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نچید تا تپش
جمعیت مژگان برهم نخورد دیگر دمش نرسیدن هر بساغری مقدمهٔ
ظهور کیفیتی است و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی
غزل هر دل از ناله بهار اثری می خواهد :: ریشه برای هر تخم بری می خواهد
قطره هرگاه کند سر بهوا پیمائی :: بشوق جمعیت وضع گهری می خواهد :: هر
کی نکهت گل برهمن رنگ درد :: نیست پوشیده که از خود سفری می خواهد
هرکجا بر دمژده دیداری هست :: هرکجا دل طپش آرد جگری می خواهد

اضطراب

اضطراب پر و بال آئینه پروازیست ؛ باز گردیدن مژگان نظر
می‌خواهد ؛ برق هر جلوه تقاضائی ناز دگریست ؛ عرض خورشید
غبار سحری می‌خواهد **نامطبوع** همه راهیست زبن چمن آرزو که
بکام دل ثمری رسد ؛ من نشئه خبر تنکه زنامه گل بپیکر رسد ؛
چه قدر زمنت قاصدان بگداز و دم دل ناتوان ؛ بپر تو نامه
بری خودم اگرم چو رنگ پری رسد ؛ نگهی نکرده زخود بغیر زکمال خود
چه برداشت ؛ بردیم دربیت انقدر که زما بما خبری رسد ؛ بشرر
طبیعت عاشقان بفسرده کم ندهد عنان ؛ بت موج ما بتری کمان
که بسکته گهری رسد ؛ بکدام آئینه جوهری کشم التفاتی ازان پری ؛
مگر انفعال گداز من بقبول شیشه گری رسد ؛ بتلاش معنی نازکم که
درین قلمرو امتحان ؛ زنسیم اگر منی ناتوان بسخنم بموکمری رسید ؛ ز
معاملات جهان که بدر اگر زین همه دام دو ؛ عف عف سگی بسگی خورد
لگدی خری بخری رسید ؛ بچنین زیان کده ستم ز تظلم تو گر آسمانم ؛

خون

بهزار طپید از الم که رگی که نیشتری رسید : بهزار کوچه شتافتم چه
ترانه‌ها که نیافتم : ز قد خمیده شنیده‌ام که چو حلقه شد بدری رسید
همه جا نشست شوق طرب کمین ز وداع گل (غنچه) آفرین : تو اگر ز خود دمی آ
بچنین بتو از تو خوب‌تری رسید : ز کمال عقل فسون اثر نگداخت بیدل
بجز : چه قیامت است بران هنر که بهجو بی‌خبری رسید **نکته** شیرازهٔ اجزا
بی‌خواصی لب از حروف فرو بستن : و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر
شکستن غنچه‌ها در فصل خموشی بهار خیال اند : و هنگام لب گشودن
برفنی تمثال موج تا خموشی دارد از بحر با غیرت و معاملهٔ خموشی
با خویش اینجاست که خاموشی نفسها وحدت آیین اند : و زبان آوران
کثرت اندیش پریشانی بعلت توجه ظهور است : و جمعیت خموشی با
لقاء باطن مقصود **غزل** در تکلم از ندامت هیچکسی آسوده نیست :
جنبش یکقلم و دست بر هم سوده نیست : راحت اما دیگر مردم جنبش
نامیده اند : بی تکلم بی سخن جز از لب مکشوده نیست : گر زبانی

از شوق

از شوخی اظهار را دزدد نفس ؛ صافی آیینه مطلب غبار آل

وده نیست ؛ پاس ناموس سخن در بی زبان روشن است ؛

هیچ مضمونی در پی صورت نفس پرورده نیست ؛ قطره ها از ضبط

موج آیینه دار گوهر اند ؛ تا شود روشن که سعی خاموشی بیهوده

نیست ؛ گفتگو یکسر دلیل هرزه تازی ها ست تا جرس فریاد

دارد کاروان آسوده نیست نامطبوع بکمین دعوی هستیم که چو شمع عشق

از نظر افکنم ؛ هوسی سر ته پا کشم رگ گردنی بسر افکنم ؛ زغبار

عالم مختصر چه هوای سیم جهم فکر زر ؛ اثر بخیه ام الفقر که بر دوش بدر

افکنم ؛ بسواد وادی حرص کو چه امید محمل فری کنند ؛ فلک اطلسش مگر

آورد که جلی به پشت خر افکنم ؛ اگر دهد طلب وفا به بنای همت رضا

دو جهان بآتش دل کدازم طرح یک جگر افکنم ؛ نتوان شدن ز یوفا

مگر از یکجو ادب کمین ؛ چو سرشک ما کندم جبین که بر آن مکان گذر

افکنم ؛ املی که بر جگر آورم بکجا ز سینه برآورم ؛ که بکوه اگر گذر آورم

بعد آتش از کمر افکنم : چه قدر بعرصهٔ آب کل کنم وفا مصاف هوس

خجل : مژه کردز شکست دل بهم آرم بسپر افکنم : براهی که محمل

تنگ بدهوس سجود تو میکشد : سر خویشم از مژه با خور دجو به پیش

با نظر افکنم : جو مسیحا آمیطلبم از تن بهوای منصب من خود رتبه مگر

انفعال بسکر بر عرق کند که بر افکنم : بجنین بفصاحت شعله زبان

من بیدل غم بسوختن : که جو شمع در بر انجمن شرر اگر افکنم **نکته**

مخفی بیانان نسخه اسرار سخن از معمای تأمل لطیفه وا شکافته

اند : دار معنی تفکر معنی خواص دریافته که حصول مابین دو یم

عدم لفظ مغیبت : و مراد از مغیب امتیاز رب و مربوب : یعنی

فهم مرتبهٔ دویی وادراک حقیقت منی و تویی است : بحکم تمیز این

مرتبهٔ غیب مطلق را باشارهٔ احدیت منسوب کرده اند : بواسطهٔ

ظهور این نتیجه از شهادهٔ اضافی عبارهٔ واحدیت بر آورده **رباعی**

حق میگوید جز ز ازل ابدم : آن سوی شمار لا تعین احدم : یکتایی

من کرده

من گرد خیال دو عدم : خورشید مع از میان بعرض عدم :

آیینهٔ ادراک : دی فطرتم آشفته جنون کار برآمد **مستزاد**

زنگار برآمد : صبح ازل از جیب شب تار برآمد : نیرنگ پس پرده

بیکبار برآمد : آفاق عیان شد : دل در پس بهار گل این باغ بهم

خواند : تنزیه به تمکین زد و تشبیه برم خواند : حادث بخیال آمد

افسون قدم خواند : آن آیینه قلزم زنگار برآمد : این رفت

گران شد : سودای خیال من او گشت مصور : بر یک جهتی جار سوی

گرد مقرر : گردید هوس مشتری ظاهر مظاهر : تمثال متاع سر بازار

برآمد : آیینه دکان شد : یاران خبر جلوهٔ بی پرده شنیدند : پروانه

صفت در طلب شمع دویدند : پردان نقاب الحجب شنیدند ندیدند :

خورشید دمی کز پس دیوار برآمد : در سایه نهان شد : آن سازی

بحرکه بشور نوا مژ زد : صد شور بهر نغمه نمایان شد تن زد : در

پردهٔ تحریک نفس بال سخن زد : هر گاه زلب نیم قدم وا برآمد :

بنام نشانه شد ؛ هر ریشه بصد گل بدر آمد چمن اقبال ؛ هر بیضه بصد
رنگ بر آورد پر و بال ؛ چشمی که نه آئینه بر برداشت نه نه تمثال ؛ در
یکلمحه شوخ بچه اشرار بر آمد ؛ این جمله چو پیدا شد ؛ با این همه گل کردن آثار
کدورت ؛ در عین دو بی فرق بنفتاد ضرورت ؛ و معنی مطلق بکمین
اندیشه صورت ؛ شیطان بهم بهمین وهم گرفتار بر آمد ؛ مردود جهان شد
اندیشه ادبار تنزل مکن اکنون ؛ غیرت به تکالیف حیا می دمد فهو نه
انزا که فر دمی شمرد اطلس گلگون ؛ باده پرور خلق به کار بر آمد ؛
بالان فراز شد ؛ نی عقل مکدر شد نی جهل کهنه کرد ؛ بیداری ما
خصلت این کار رتبه کرد ؛ اینجا همه کس صفحه ناموس سیه کرد ؛ تا نور
دمید آئینه نار بر آمد ؛ آن نار دخان شد ؛ هر چند ادب سر به عشق غرورست
؛ یعنی ز فریب دم گستاخ تقوریست ؛ هم نسبتی نشه اسباب ضرورست ؛
آهی که اثر قابل منقار بر آمد ؛ ناچار فغان شد ؛ بالغ نظران رقم
صنع بتکرار کردند ز نی دار هوس تجربه بسیار ؛ بالغفلتند معنی

نیرنگ

نیرنگ نمودار : جایکه پری قابل اظهار برامد : از شیشه گران شد :
شوق طپش انگیخت خود عرض جنونی داد : صحرا انجمن آراست گل آیینه
بجنون داد : دریا گهر آورد کف موج بروی داد : گر فخر عیان گشت
دگر عار برامد : چو دیگه زبان شد : آن سبزه در زیر باغ نه نام
نه نشان داشت : چون بوی گل آیینه تحقیق نهان داشت : در در
قلم با رسیده رنگ زبان داشت : امروز که خار سر دیوار برامد : هر
کان تبان شد : رنگ بست چه بویم بهارست چه گویم : مطلوب کسی
دور نرفته چه جویم : آن معنی باریک که دل بسته ادیم : یا در صفت
رشته زنار برامد : یا موی میان شد : خلق ز تحیر کده غفلت آثار
آستانه بکف میرسد از خلوت اسرار : سحر دیگر این است که در حسرت
دیدار : هرچند توان صورت دلدار برامد : محرم نتوان شد : تحقیق
کمالان که رسیدند به تفهیم : جز سر بگریبان زبانند به تقدیم :
صید دو جهانی کرد خم گردن تسلیم : آفاق شکار از خط پرکار برامد :

تیز گرشان شد : مغتنم است دو روزی بهوس غوطه
نخوردن : بیدل شدن یا به تعین نقش دن : اینجا کل جمعیت
خلق رت فرسودن : هر قطره کزین بحر بگرداب برآمد : دل گشت گران
شد **نکته** روح انسانی شاهدیست لاریبی : که جمال استعداد
ش از نقاب‌های جوهر عقل پیداست : و آفتاب کبریای شانش همان
از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا : عقل سرچشمه ایست
ازان تراوش ایجاد معنی حیا : و حیا آیینه از حقیقت ایمان جده
کن : اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت نمی تاخت : هیچ کس تن به تسلیم
بعبودیت نمی انداخت **رباعی** هر کس ز حقیقتی بنا شد خبرش : بیهوده بعبرت
نرساند نظرش : از هستی ذات ماهعدومی خویش : خبری فهمید
دلکه خون شد جگرش **نامعلوم** چو سر رشته سر پا بیم قدمی نزد بهوای
تو : که هزار آبله در عرق بکدام ز حیای تو : بخرام فتنه مده عنان نگه
مباد چون عاشقان : که برنگ شیشه زند جهانی زشکست رنگ

دل

حنای تو

حنای تو ∴ خجل است همت سرکشت که بفرصتی برد التجا ∴ دل
چاک میکشد نفس سحر انتظار دعای تو ∴ چمن وفاکده‌ها اگر کرم نکند
خجالت این ستم که چو غنچه کاسه بکف زند دل شکسته گدای تو ∴
به نبات اگر هم رسد من ما برابط عدم رسد ∴ بتری که آنکه بهم رسد لب
من ز ذوق ثنای تو ∴ ز سخن فروش اگر ز خموشی آه تو پرده در ∴
بکدام زمزمه سر کند هجر من ما ای تو ∴ ز فنا نه منی تو پیچه فروشم
آئینه‌ها دوید ∴ بتا ملی نشدم گره بنود بند قبای تو ∴ اگر از توام چه
طلب کنم دگر این من منم چه طرب کنم ∴ همه انفعال فضولیم چه فنای
من چه بقای تو ∴ چه جنون بخود تنک تا زمن چه خطا نشیب فراز من ∴ چه
جحیم غفلت بساز من چه بهشت‌ها دلبقای تو ∴ بچه رنگ صورت خون من ندر دلقای
جنون حزین که با تب آینه شیشه است اثر حنا کف پای تو ∴ بدل زنجیر سایم
بکجا رسم که بجا رسیم ∴ نه برمز آینه وا رسیم منی غافل از همه جای تو ∴
جو سحر بعالم خجلم ز تهمت زندگی ∴ نفسی که داشتم آب شد ز حجاب آئینه بهار تو ∴

جلوه

منی بدل صف الست جان دل خاک تا سر آستانت بفدای تو؛ بفدای تو بفدای
تو بفدای تو بفدای تو **نکته** کمال الهی حقیقت جلال و جمال است؛ و در جها
رستان عالم کون هر جا نشانه ظهور رسیده بمقتضای غلبه و یکی ازین
هر دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگرند؛ باسم خاص گردیده؛ یعنی در
مرتبه که فروغ بدایت با انجمن آرای نسق عیان پر افروخته است؛ و در
مقامیکه لمعه قدرت؛ با وجود استعداد هدایت تامل بی تعینی فهاده است
معمای استتارش باسم ولایت که جلال حقیقت است رو کشاده؛
در نسخه انوار نبوت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر است تو هم
موهوم؛ و در نسخه آثار ولایت معنی دعوت یعنی غرض جمال مضمر
بی شایبه معد و مشخص استعداد و هویت؛ تا مامور دعوت خلق
نیست نشاء ولایت دارد؛ و شاهد اقتدار ولایت هر گاه خلعت
تفویض هدایت می پوشد؛ سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را
در حالت اخفا جمال لفظ معنی نبوت تصور کرده است؛ و نبوت را در

معرض

موض استار جلال همچنان عرض ولایت بخیال آوردن
تطرف این دو کیفیت بر رنگ صورت لایزال در مزرع اعیان
جاریست ∴ و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعین
∴ و بی توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر بغور هر نقطه بردا
رنده سواد اعظم است دقیق و از زیر ساغر بکنه هر قطره وا رسنده محیط
حیرانیست عمیق ∴ و در دبستان تحقیق بینا اهل مطلع و مقطع
و جمل آگاهی سواد خط پرکار روشن است ∴ و در دستگاه تعین
بی ملاحظه لیت روی رنگ صفا مضمون صفحه عینک مبرهن غزل
در جهان غنچه گیها رنگ مضمون گل است ∴ چون شگفتن
موج زد گل زیر مشق رنگ شد ∴ آن صدا گر خاموشی محو نقاب تار
بود ∴ تا کمان از برهمن بیرون نشست آهنگ شد ∴ شوق زنگار
اگرچه پرده روی صفاست ∴ چون بدل خورشید صافی پردار رنگ
شد ∴ دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتی ∴ تا مژه وا کرد کثره

خامه زر رنگ شد : بر پرافشانند شما بیضه تنگی می کنند : بال پر هم
بر اهجوم بیضه خواهد تنگ شد : ظاهر اینجا باطن است باطن اینجا ظاهر است
هوش حیرانم و در فهم معنی رنگ شد : هیچ پستی در ره جولان
اذوی بنود : کوششی ما پای در دامی کشید لنگ شد : مطلع
گران فروش جهان یکتاسری باین انجمن برارد : جنون زانت
کند تحیر که عالمی را زمین برارد : خیال هر چند پر فشاند ز عالم
دل برون تراند : چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغربتم از وطن
برارد : ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چه پیکر صبح پری بقدر شکستن برارد : بپهلوی جذبه
محبت رسا است امید ناتوانان : بسنرد که چون اشک دلوما هم زچاه
غم بی رسن برارد : دل ستمدیده عمر باشد ندارد از سوختن رهائی
بلغزش پای اشک خود را مگر ازین انجمن برارد : زخاک بیدار دفا بنالد
غبار هنگامه تعین : دلیل صبح قیامت اینکه مرده سر از کفن برارد

کهن

با این پر و برِ ستم مغتنم کسی که اندیشهٔ فضولی مباد چون بخیهٔ خودنمای
سرت ز دلق کهن برارد قدم با آهنگ فشردن ز عافیت نیست
تفنگ قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برارد دماغ اهل همت
صفا بجنبد بط اندازد خودشناسی سحر محال است اگر نفس را بد استگاه
سخن برارد با آن صفا بحثست رنگم که مانی کارگاه فطرهٔ قلم
با آینهٔ پاک بساز دمی که تصویر من برارد غبار اسباب چند پوشد
صفای آینهٔ تجرد کجاست عریانی که ما را ز خجلت برهمن برارد
تجرد اضطرار رنگ ندارد اعتبار همت چه غیرتست اینکه خود را
ز جوات مرد زن برارد نفس بصد میکدا زم دگر ز حالم مپرس
بیدل چو شمع رحمت بر اسیر یکه مرکش از سوختن برارد
درد و سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل
بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر و کارفرمای اعیان ممکنات بحکم
کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت

دهر کجا از جنس ادا نمود آئینهٔ تحیر اندخت با فسون صیاد فطر

تش عنقای غیب آشیان معنی رشته بر پای حیرت بافت نیش

تحریک نفس تا بماء چو بس آهنگ قدرتش قافلهٔ اسرار القدس

جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری

افشاند دم از دهای بست مردم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا

بپهلوی موج گرداند طوفان آتش بست زینهار مسیا پس

عبارات طعن از درشتیش جنس کارگاه دلگیری یقینش موج خلق

بظهور ملایمتش و بر کسوت آفاق تسخیر با نثار گوهر نویدش

گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار و با حباب پرتو وعده‌اش دیدهٔ

انتظار آباد دیدار اگر در انجمن بست حضورش از آئینه داران

تصویر و اگر در خلوت به خیالش از خوابهای اوهام تعبیر هرچه

منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بر دن و انچه موسوم عبارات

ادیکه قلم عدم مضمون همای که مملکت دار امکان از سایه پرور

دکان

دکان وسعت بال اوست : و عندلیب رنگ بوی بهار امکان
از گلفروشان کیفیت مقال او : و قوت پرواز مقاصدش
از ارادهٔ حقیقت بیان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان
حضرت الیاس غزل حیرت انشای حرف شوق فارغ از نطق
بیان : معنی بیرنگی دریرده حیرت نهان : یکنفس پرواز
آهنگش ز هستی تا عدم : یکقدم جولان عزمش بی نشان تا
نشان : شوخی مضمون او حرف عبارتهای خاص : غیب
در دل روح در فکر مثال اندر زمان : زین صد امثال بال افشان
دو عالم زیر بم : زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر برهم خورد : چون سخن جز معنی
بخطش نیاید در میان : آب شد اندیشه زین افسون بی رنگی مپرس
سوخت بی رنگی ازین افسانه حیرت مخوان : از طلسم خاک افسون
سخن سحریست بس : نیست جز اعجاز هر سرمه بر دارد فغان مخمس

مخمس بی یقینی داشت عمری در گمان بیدلم : عشق کرد
امروز آگه از نشانم بیدلم : سجده فرسای حضور آستان بیدلم
بعد ازین تا زنده ام از بندگان بیدلم : عرش اگر باشم زمین آستان
بیدلم : در خرابات خود آرایی چه هشیار چه مست : عشق بی پر
وا بست هر نقشی که اندیشه بست : گردش جام دگر شد رنگ
بر مینا شکست : چون نگین کم دند پهلو نام بر جایش نشست
گرد خالی کردن از خود آشیان بیدلم : موج با آن وضع آزا
دی اسیر گوهر است : با چنین شوق پر افشان صبح شبنم پرور است
ها ز نیرنگ تعلق اینقدر افسونگر است : عالم آیینه دارا
محبت دیگر است : گرچه بی پروای خویشم پاسبان بیدلم : سر سری
نتوان گذاشت از نظم حیرت زای من : بی تامل نیست ممکن
فهم معنی های من : وقتی می خواند افسون بر لب گویای من : گوهر آرا
یست وقف موج در دریای من : بسکه بسیار است در وهم زبان بیدلم

آرزی

از زبی مشتهی از پا بس چون گشت فسرد تشنه کامیها گلو
حیرت از خشکی فشرد زنده کم زین خوان عبرت بی فنا بسر
نبرد آغاز نفس افسوس باید خورد مرد بر بساط دهر مفلس مهمانی — طبع
بیدلم خلق بنحو میرود راهی که اینجا راه نیست با چنین هنگامه
شبگیر طلب کوتاه نیست هیچ کس از مقصد جولان شوق آگاه نیست
رنگها گرداندهام من هم عنان بیدلم گردکان صبح و اگر دم طپش شد
بی نقاب در تماشی بوی گل گشت هوایم برد تاب قید دل بسته است بر دوش شبنم
دو عالم اضطراب چون نفس آگه نیم از بود و نبود ای حباب اینقدر دانم که
جنبش کاروان بیدلم موی چینی خامه کن گر میکشی تصویر جزئی بیرمه
بر بیاز نفس زن تا دمد تقریر جزئی سخت ناپیداست شور شوق عالم
گیر جزئی نه صدای می کشد چون گل نه زنجیر جزئی عالمی دارم جنون نا — توان
بیدلم لب بمی وا می کنم جام طرف خمیازه نیست میگشایم چشم
ربط عیش می شیرازه نیست دستگاه اعتبار ناله بی اندازه نیست

هر کجا باشم دماغ ناامید تازه است زین دو صفر در دبیر

امر اجهانی بیدلم داد رس عشق ستمگر عشق تسکین خواه عشق

برکه بشمارم تظلم تا شود آگاه عشق از تحیر شش جهت بسته است

بر من راه عشق چند گویم آه عشق آه عشق آه عشق ماجرای

هیچکس مشنو فغان بیدلم لفظ حیرت نقشم از مضمون غماز

مپرس بال معذورم ز شوخیهای پروازم مپرس همچو تار

ساز از تحقیق آوازم مپرس بر تو رمزی میسرایم بشنو

بازم مپرس بیدلی در پرده دارم ترجمانی بیدلم

از بزرگی پرسیدند که خواب افضل است یا بیداری فرمود که

افضلیت بمعنی فوقیت است و فوقیت دلیل غالبی است هر وقت که

کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش این دو حقیقت است بمطالعهٔ

امتحانی درآید و تامل حسبی بخیال درس تحقیق بار آید

عبارهٔ ناتوانیهای مغلوب به تامل روشن است و معنی قوی

غالبی

غالب بی کفتکو مپرس بیداری میان دو خواب است
هستیم کرد تجلیل دو سراب است هستیم مغلوب آفتاب
جوشد بپایه شبنم اندیشه که در چه حساب است هستیم
روشن نشد ز نسخهٔ دل جز سواد وهم مضمون حیرت
کتاب است هستیم سرمایه وقف غارت امید محو یاس
یارب چه جنس خانه خراب است هستیم دل را امید
بجنون مکش ز فسون رنک هوای کل بستم است غنچهٔ این
چمن مژه واکند بصدای کل بحدیقه که تبسمت فکند
بساط شکفتکی مکر از حیا عرق کند که رسید خنده صدای کل
بفروغ شمع صد انجمن سحر است تا اهل این چمن چو کلیم
از بر دوش جز نکشید سایه زپای کل چمن است عالم کبریا
بری از کدورت ما سوا نشود تهی بکمان ما ز هجوم رنک تو جا
کل ز بلند پست بساط رنک اثری نزد دم آکهی که چه یافت

سبزه کلاه سرو زچه دوخت غنچه قبای گل چمن اثر ز
نظر نهان بماه شرت که کشد عنان ز بهار میطلبان نکند
ز ابتنه های گل قدح شکسته فرصت چه قدر شراب نفس کشد
بخمیر طینت سنگم ز انداب بقای گل تو بدستگاه آبروز
طرب وفاکنی اثر ز رو که ساخت طاپه سنگ لبو بمزاج خنده
گدای گل بخیال غنچه نشسته ام بهوای ابتنه بسته ام
ز دل شکسته کجا روم چو بهار آبله پای گل بگذاشت خلق
ازین چمن بنگوییٔ قدح طرب تو هم آبگینه بخاک زن که
خم است طاق بنای گل ندوی چو بیدل بیخردم نیرنگ کر
که تهی است قافلهٔ سحر ز متاع رنگ داری گل عالم از
درشتیهای طبایع کبیار انجه لب مرا رد و کوله بار میکردد
و هر چه شوق می گسترند انفعال در حرکت ردد و اینجا که
کدورت ولی که بمس افتابش ادبار نا پسندی کرد سخن

نکرده

نکرده گرد است و به غبار آئینه که به فیض نقاش نقش منهم
سیاه کاری بر نیاید بجا گرد کلفت با قبولیهای سخن را
در خاک می‌نشاند و عرق خجالت بی‌اثریها ناله را در اشک
می‌غلطاند اگر افهام خلایق جادهٔ کج نمی‌نمود خاموشی
در هر سخن ترجیح نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت نمی
گماشت عزلت بر صحبت تفضیلی نداشت شکایت این درد
یکجا برد و الم این اندوه بر که باید شمرد عندلیبی هم
نوای دگر شکوه سر کرد که ای نوا پرور شود تراکم در این
چمن بار است گفت خاموش زاغ بسیار است جهانی
جنون بهار غفلت ز نرگس سرمه پاشی دارد ز هر بن موی خواب
نازیم ما نرگس ها خمارش دارد اگر وهم بوی شکوه بیرون
ز رنگ تقریر می‌چکد خون مپرس از یاس یا اس مجنون د
ماغ گفتن فراش دارد جوش قبول اثر فراهم ز خاک گل

می کند حیا هم   فلک دوروزی غبار ما هم بزیر پای تو گاهش
دارد کشادبند نقاب امکان بسعی بینش مگیر اینسان
که رنگ هر گل درین گلستان بحیرت دور باش دارد بگرد صد
دشت در شتابم که قدر عجز سانیابم سر از نقش پوختن
نتابم بخود رسیدن تلاش   نشسته ایم از لباس بیرون دگر
چه لفظ کدام مضمون بخاموشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ
فاش دارد   سخن به رمز ادا نمودن ز وضع شوخ حیا
نمودن عرق نثار خطا نمودنی کلاه بزم معاش دارد
خطابت بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی چو کاسه
هر کس بخوان هستی دهن کشود بیت آتش ندارد   زمین تا
آسمان یکدر فیض تصور کنی که باز بودنی از تسلیم حلقه اش
ابدا سر نخواهد پیچید و فرزانه نمودن هرگز براهی خیالش
نتوان کردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوش شخص

وگشاده‌ام این پیشگاه محبت دستگاه فضل و کرامت
مغفرت سرمایه جوییست و کرم بسیجیست التفات خواهنجا
عقده‌های غفلت تنگ آه ندامت نقاب دل آگاه می‌گشاید
ورگ خواب در یک مژه باز کردن مد نگاه می‌آید تا رعونت
سر و ریش افکنده آداب است و تا سرکشی فال خمیدن زند
محراب   بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده‌ایم کز
دل از شرم معاصی آب گردد گوهریست   از کجا وهم
دورنگی بقدح ریخته بنگم   آیین می رنگ خم هیچ آینه جنگم
شوخیم چو عرق شرم در این باغ چه دارد همچو شبنم گل چمن   حیرت
آیینه رنگم   تهمت آلود هوسهای دو دیی نیست محبت
عکس او گفتم از آیینه زدودند زنگم   شیشه رنگ زدم
لیک رنگینی غفلت   چشم تنگ شود در این بزم رگ خواب در نگم
زین بیابان بجه امید شوم رام تسلی هست هر ذره جنون چشمکی

از داغ پلنگم طرفی از شوق نه بستم چه بدنیا چه بعقبا بجهان
دگر افگنده فشار دل تنگم نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر جوهر
آینهٔ دار دیر پرواز خدنگم در رهت تا نشوم منفعل
بهار فسردن چون نفس کاش بپا تکیه عنان پشت پلنگم عا
لم شد چو سحر بی سرو بیخودی فرش دامن نازکه دارد شکن آرایی رنگم
بی نیازم ز صنم خانه نیرنگ دو عالم کلک تصویر توهم در بن هر
مو بست فرنگم شور موج خطر افتاده تشویش که دارد عافیت
زورق آراسته از کام نهنگم مرگشد محمل بیطاقتی شوق تحیر
بیدل آینه صد رنگ شتاب است درنگم حسن اگر بیتابیش
آئینه بر در زد در خور جلوه اش باید بستودنی ومعنی چون بتو
صیف لفظ گوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نکه توجه
کمالیت بر رخ منظور کلف جایز داشتن وشرم میلان
اکابر دانی مرغوب بخراش قصورا نباشتن ذرهٔ موهوم

بغبار

بغبار هستی جمله تسلیم ناپیدایی میشود گرمی اقبالش چشمک
آیینه عروج تردد قطره معدوم در قعر ناکسی بر سجده تمیز
نمی پیوست بر گردیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرای شکست
بس ذره که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهیش
نباید شمردن و قطره را که محیط پامال بزرگی بخشد جزبد
ملکی نام نتوان برد   ای بسا آیینه که در دستگاه فلکها چین
خاک شد در زیر زنگ جوهران نگردد ای بسا تخم که از بی التفا
تیها ابر ریشه داری از زمین یاس سر بالا نگردد شیشه های
در محفل افسوس امکان چون حباب خود بخود بر هم شکست بامینی
بو دا نگردد گر همه رنگ بست موقوف بهار جلوه ایست گر همه بوی
بی گل بال شوق وا نگردد الحذر ان کز حیرت دیدارم بالد نگاه ناله را
هم جز هوای قامت رعنا نگردد قید تکلف بر ندارد شبنم مهر
آشنا کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نگردد   سبزی گمان

فسرده کی بغبار بی سر و پاییم که بچرخ می شکند نفس چو
بسحر زمین هواییم ز تعلقم نه همین که گذشته ام فی ازین آن
بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورده رساییم بدماغ موج گهر ز
دم ز جنون نشاء عاجزی نکشید گرد هوس سر کیه نکوفت
آبله پاییم هوسیم ز نالهٔ بی اثر چه مدعا شکند نظر نهد استخوان
هم لو مگر ننشانی بتر هواییم نه نشیمنی که کنم مکانی نه پری که بپرم
از میان مکنی بعشوهٔ امتحان بستم آشیان رهاییم بکجاست
رفتن آمدن که بقربتم کشد از وطن ز فسون صنعت وهم
ظن هوس آزمایی جداییم بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده
دمیده ام ثمر نهال حقیقتم چمن بهار جداییم سر کعبه گرم جنونی
من دل دیر جوشش خون فی مگذر ز سیر جنونی فی که قیامتست
همه جاییم جزنی بنگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم ز جهان
فطره بیدلم نه زمینم نه هواییم غیب مطلق مرتبه ایست که

نشأت

باعتبار

باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقایقش نامیده‌اند و غیب
اضافی نشاء که بحسب لطافت نام عالم ارواحش متعین گردا
نیده‌اند و غیب ممثل موسوم مثال بحکم میل آن بکثافت آرایش
و غیب مصور کیفیتی منقوش اجسام بمقتضای کمال کثافت یعنی
مرتبهٔ پیدایی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای
محض است منقطع الاشاره مثل حقیقت است و غیب اضافی خفای
متعین یعنی اشاره مطلق اسماء صفات و غیب ممثل اشتباه ثبوت
ظهور و غیب مصور شهود یعنی حس و شعور بیت همه غیبست
شهود اینجا نیست جمله اخفا است نمود اینجا نیست شعله خاکستر
محض است آخر جز بهمین گرمی دود اینجا نیست آنکه این پرده گشود
اینجا نیست اعتبار اره همه و ما مند تو عدم باش وجود اینجا نیست
مخمس صبح اگر خنده زد بال عدم پرگشت شام اگر جلوه کرد دود
چراغ فنا بست ظلمت نور جهان پا برکاب هوا بست ساز جهان

وحشت‌ست مایهٔ نمکین نمکین گراست ؛ صورتکپار طرز
نشئهٔ صداست ؛ هر که درین انجمن رونق اوهام دید ؛ باید
از آغاز شمع غیبت انجام دید ؛ فطرتی از انجمن کار هوس کام
دید ؛ تا بسحر چشم دوخت آئینه شام دید ؛ روز همای بر سرست
انجمن شب است زیر بالست ؛ صبح طرب بی نفس مهلت گل بی یقین ؛
نوبر باغ یاس ندامت قرین ؛ گرده ز هر گوشهٔ حسرت دیگر کمین ؛
بسیر هوس چشم کیر برنگهٔ دام بین ؛ شاهد این انجمن آئینه دار
قفاست ؛ عشق بگوش خرد خواند ز عبرت فسون ؛ تا تو نیایی ازین و
رطهٔ حیرت برون ؛ همیمد از شش جهت نغمهٔ بی چند چون ؛ ضبط
نفس ناخنه‌ست سلسلهٔ کام حرف نون ؛ رنج قیامت مبر طرهٔ معنی
رساست ؛ با چمن اعتبار ساز گل سنبل است ؛ نغمه صفت نوحه
نیز زمزمهٔ بلبل است ؛ شیشهٔ باده را سنگ زدن قلقل است ؛
کشمکش یاس هم موجهٔ رنگ گل است ؛ دامن افسوس گیر دست

اگر بی دعا است : زیر بم حاجتت زد و رصد مگر فن : کرد خودنمائی
شت گران گوش هزار انجمن : نغمه بی در دسر نیست به از تن زدن :
مطرب بزم غرض اینهمه نتوان شدن : ای ز حیا بیخبر بیا زبان عرق
ترصدا است : عمر از افسون سعی سوخت دماغ امتحان : بار مروت
دهد شخص فاقش نشان : گوشه چشم ندید افراز اهل زمان :
کرد بحیرت سوال از دل عبرت بیان : گفت بیطمع غرض الحجه ندارد
حیا است : حرص دنی هر کجا کام تخیل دهد : دل طپش خون کند تا
قدح مل دهد : بستن چشم اگر داد تا مل دهد :
: یکمژه برششجهت سایه بال هماست : آه که اقبال عجز
پسندی نکرد : طاقت بی دست و پا شعله کمندی نکرد : سوختم همتم
وجد پسندی نکرد : دود دلی هم ز ننگ فکر بلندی نکرد : بسکه نگون
طالعم ناله نی لو است : از عدم دور داشت هستی بی ننگ عار :
بست نقابم بر و چشم توهم غبار : سنگ نبود اینقدر عقده بال شرار :

بیدرهٔ کس میاد بام در اعتبار: ز زین دو سه خشک خانه صحرا
جدات بیدل از آینهٔ جلوهٔ کون مکان: موج جنون میزند گوهر
مطلق عنان: شعله آبیار شوق داغ فسردن مخوان: گر گرهی
در نظر داری ازین بیتاب: برخم دیگر بیچ عشق نامل نوا است
نکته. جمیع خلایق بحکم مصلحت طبع محتاج هم اند: و کامروایی همه
حقیقت کرمیکه بظهور پیوسته است: و بذوق اشتغال شوق در تمکین
امداد و یکر نشسته: زبان مطلب محتاج بهوای وصول جمعیت
خود سایل: و بسوی احتیاج منعم بما بلو قع وقوع خود خاصیت:
مایل سنگ و گل محتاج آفتاب در حسب کمالات آب رنگ: و آفتاب در عرض
جوهر تربیت مشتاق گل سنگ بالعرض نقد را از اجناس سود میشمارد
و مشتری جنس را غنیمت نقدی می پندارد نقدها معروف جنس
بشمار است: و جنسها موضع نقد انتظاری: یعنی تا بکار دیگری
نیاید چشم بر وصول مراد نگشاید. پس کریم در جود ناچار است:

وسایل و محتاج در طلب به اختیار **رباعی** او از کرم را صلای
خوانند: سایل که چو دم زند دعای خوانند: یک نغمهٔ شوق بیت
چه نقرچه عنا کز [illegible] ده هر یکی جدای خوانند: **مطلع** سر نغمش با
به بلندی رسد از شکوه خرام او: که هلال خط زمین کشد زبیم
لب بام او: اگر از زمین بهوا رسیم و گر از سمک بسما رسیم: بدل
رمیده کجا رسیم که رسیم بفهم خرام او: ز شکوه جلوه نداشتم سر برگ
آینه طلب: بدماغ موج گهر زدم در التماس خرام او: بدنیک
مشهد آرزو زچه زخم می طپید اینقدر: که هنوز تیغ تبسمی نکشید
سر زنیام او: ز سراغ منزل [illegible] ان اثر بر دنگ تا [illegible] که بهر
قدم سری افکند چو نفس ز آینه کام او: نغمت به سینه شکسته
در جنبش مژه بسته به [illegible] که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او:
بجز اینکه خاک عدم بسر فکند چه کند کسی: نرسید دیده جلوه اش
چو زبان بگرده نام او: همه وبت ساز فنون مکن بخیال آینه خون [illegible]

مکن ؛ ز بی‌نیاز نیاز جنون مکن چه دعای فن چه سلام او
بسواد انجمن ادب مژه باز کردنی بیدلم ؛ که بر دل نفس
بچراغ کس سحر آفرینی شام او نکته اینکه عالم می‌خوانیم
صحیفه صفحه‌ها مطالعه کرده‌ام و اکثر اشیا میدانیم بسطر
نگاهی تحریر آورده‌ایم ؛ دل کیفیات علوم است و علوم ادرا
کات معانی نامفهوم و بیهوده از خود تراشیدنی هم صنعت است ؛ و
اوهام آن بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب
با غیرت نه اظهار رغبت هر قدر توانی در لباس کوشش تا ممکن است
خود را در خود بپوشش بیت شوقی در لباس همان سر بجیب ادا
باش ؛ در عالم شهود ز مردان غیب باش ؛ تا ز حقیقت نیاز
مجاز ما ؛ یک چند شوق موسی و رد شعیب باش ؛ هنگامه خیال
دویی گرم کرده‌ایم ؛ ما بهم عرض آینه کو جلوه غیب باش نامطبوع
فسرده کیمیای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد ؛ حدیث

طوفان نوای عشقم خموشی از حرف زبان نگیرد ؛ ز دستگاه جهان
صورت بستم محالست کشی کدورت ؛ چو آینه دست بی زبانی ز ترجمه
هر
گیرد زبان نگیرد ؛ سماجت اینکه عالمی را بسر فکندست خاک
ذلت ؛ سبک نگردد بچشم مردم کسی غرور اگر گران نگیرد ؛ ز دست
رفته‌ست اختیارم بنا ربانی کشیده کارم ؛ ببازوی وحشت برآ
ندارم که دامنم آشیان نگیرد ؛ بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور
راحت ندارد امکان ؛ ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین
جهان نگیرد ؛ متاز بر پایهٔ یقین که کاروان متاع همت ؛ بجای
سوی که خودفروشست رواج دار دکان نگیرد ؛ ز خود بر آ تا رسد کمندت
بکنگر قصر بی‌نیازی ؛ به نردبان جبین داغی کسی ره آسمان نگیرد ؛
اگر بعجز بستم کشد دگاری ز گوشه‌گیران مباش غافل ؛ که تیر پرواز را
نشاید دمی که از کمان نگیرد ؛ کجست طور بنای عالم تو نیز برکش بکج
بال
ادا نشو ز شهرت وضع راستیها چو حلقه ست بر نشان نگیرد ؛

در آتش عشق تا نسوزی نظر بداغ وفا نه‌دوزی گر از وداغ هوس فرو بری
تنور افسرده نان نگیرد ∴ تا دل از خاک بردار بماند نام استطاعت
کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست وامانده کان نگیرد ∴ اگر
ز وارستگان شوق بفکر هستی مپیچ بیدل ∴ که همت آئینهٔ تعلق
بدست دامن کشان نگیرد ∴ نکته غافل از معنی می گفت که جز سخن اثر
ندارد ∴ گفتند از اثرهای سخن مدعای سخن این است که از معنی حیرت
بدرس تغافل نباید ساخت ∴ و از بینی نسخه نیرنگ بدرس خواب خور نباید
برداخت رباعی ∴ نه همین صورت صد پردهٔ راز سخن است ∴ خاموشی نیز اثر
پرور ساز سخن است ∴ گوش کوتاه تامل نظری باز کند ∴ که حقیقت
ز اسرار مجازی سخن است نامطبوع ∴ نیز در جوهر فطرت که بجوی
شبنم نشک زدی ∴ نقش جریدهٔ ما همین بهوس نوشتن حک نه کردی ∴
به بساط جوع کنار تو غم نقل باده که می خورد ∴ که توان حرف تبسمت
بهزار بیضه نمک نه دادی ∴ نوشته قلم وغزه ته چه جنون ز طبع تو جوش زدی ∴

که درید

ظهور

که درید تعینت زخم بینه در کینک زدن ؛ چه کرده بسیاه توجه
خفا تغافل جای تو ؛ بکشا دپست نگاه تو در راز ملک ملک زدن ؛
بجهان زنگ فنا اثر زخم امتحانی دگر مبر برجهان ما بستم است اگر زگل رسد
بحک زدن ؛ زمزاج بحشش خلق دون خجل است طعنه کرفیون ؛
نشوی چو احت هر درّا هوس از ما پی نمک زدن ؛ اثر دماغ رعونت
شو تنک دستی منفعل ؛ بکجاست گوشهٔ از لوزکه لو آن علم
بفلک زدن ؛ بگذر زحاصل مدعا که بحلم فرصت بی بقا ؛ چمن است
بر بر زخم ما گل انتظار کرنگ زدنی ؛ بی وهم هرزه عنان مدو
بسراب غرق کمان مشو ؛ زنشانی بحر کمان مرد بخیال باطل چک
زدن ؛ هذرای جیبو دجبنون طلب بحکم آگهی ادب ؛ مثلی که بیدل
ما زدهی ندبتو نت زدن **نکته** حصول نعمت کمال بی وساطت
کرسنگ محال است ؛ وسیر زلال جمعیت بی وسیله تشنه بی سراب
خیال هلال تا از خود تهی نگردید ؛ با تشنه داری آفتاب نرسید

وصدف تا بخنکی سفال بر نیاید ز نم آشفتگی از موج گوهر نچید

حباب در یک نفس تشنگی استعداد دریا کشی بهم رساند و تشنه

باند که بره دار باطن استمارزا میکر داند ظرفیتهای خالی یکسر

قابل سرکر دان و جامهای لبریز یکدست آماده فرو ریختن کرانهای

جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعارات ریاست و کدورتهای

دل اگر آینه دار صفا کرد د بصیقل کاری حواس محنت بی فیض

دست از رغبت طعام کشیدن حکمی نیست آدمی ملک بر آید د

بدامن دامن از غبار اثقال جندی پستی فطرت بال عروج نکشد

بسنگ را از سر درکذشتن نشو و نمای ایمن بناست و خاک

هم از گرانی بردن ناخفتن همعنان لطافت هوا خلای معده در همه

حال مستعد کمال است و امتلا در همه جمیع اوست ماده عتیا و انفعال

غزل کیسه خالی است اینجا مایه گج اوری دار و اعداد اقل از صفر

حکم اکثری فیض خواهی درد داغ کلفت زنکار کوش چون صفا

آینه‌ات گردد جهانی دیگرست ؛ معده خالی کن با اوج عزت
معنی برا ؛ همت بروی از دکان نان است مشتری ؛ میکشی دیوار
روی دل از علو غفلت ۱۶ ؛ آب سؤال بحر از خجلت تنی پر در
نامطبوع شده عمرها که ز شان ندوام بکمین اشک چکیده ؛ دلیکه زناله
بار شکرهای ز رشته بریده ؛ بکجاست اینهمه دست رس که زنم ز طاقت
دل بنفس ؛ چه حباب می‌کشم از هوس عرق بید وش چکیده ؛ منم ز برق جنون
قدم بکدام مرحله تاختم ؛ که شمع شده همه عضو من کف پای آبله دیده ؛
ز خمار فطرت نارسا بدو جام شعله جنون برا ؛ ز ده شور مستیم این جلا ز
دماغ نشاء رسیده ؛ حذر از نفس غرور شان که مباد در دم امتحان ؛
هوست ز نقش نگین خورد غم لنت دست گزیده ؛ بخیال گوشه عافیت
چو غبار هرزه تپیده ام ؛ بکجاست همتی وحشتی که رسم بدامن چیده ؛
ز وداع فرصت رفتگان بکدام ناله دهم عنان ؛ مگر آینه ز دیده رقم تنم
بخط غبار رسیده ؛ لغنا شود اگر آشکار اثر دوم سجود من ؛ ز خجالت جبهه

نگفته ام خط بر زمین نکشیده ٭ ز قبول معنی دل نشین نیم
آنقدر با اثر قرین ٭ که بگوش مژ گشته از این سخن ز کس نشنیده ٭ نه ز
انجمنم خبر نه بشوخی چشم نظر ٭ مژه چو شمع گشوده ام بغبار رنگ پریده ٭
من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام ٭ که نه نال نه امتی بهزار
ناله رسیده ٭ نکته تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق فطرت
عوام است ٭ مطابق همت خاص معنی مقام که خاص را بی تکلف معنیها
منظور است ٭ و عوام با وجود ایضاح بیان از رسید طبع عوام را از جهل ٭
مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بخاک نمالد ٭ رنگ از طینت
سایه مرتفع نسازد ٭ اگر حسن تحقیق بکمال ذات جلوه نماید ٭ بر ضعیف
نگاهان انجمن قصور ظلم است ٭ و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند
بر رنگ آشنایان عالم صورت ستم دریغ علم درس از ابجد دلستان قیل و قال
منزه باید فهم دفهمید ٭ و رموز خلوت کده یقین از حرف و صوت محفل
وهم و ظن مبرا باید اندیشید غزل همین بزم است از پیاز فریب خوب سرشت

یعنی عبارت نیز معدر رتبه تخفیض نقصان رسید ۱۲

اینجا نگاه

نگاه بوالهوس اغیار عاشق یار می بیند ، همان آبی که می بینی
طراوت مایهٔ گلها ، چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می بیند ،
دل هر قدر گرداب است غواص حقیقت را ، تأمل در بن هر مو گریبان
زنار می بیند ، صدا را کوه هم دشتی است جولانگاه آزادی ، سرشک از نار
ضعف پای دشت را کهسار می بیند ، حقیقت سطر نیرنگیست گر نقص کمال
یکی اسرار می خوانند یکی اظهار می بیند ، یکی از صد طپیدن بوی وحشت در
نمی یابد ، یکی در نقش پا هم صورت رفتار می بیند ، تفاوت گر نباشد
مقتضای ساز فطرتها ، دو شکل دو پیکر چشم احول چار می بیند
نفس تا دل خط الفت بر بست تنها عاشق را ، برهمن جاده تا منزل همان
زنار می بیند ، تو هم سامان حیرت کن که در وحشتکده فرصت ، خیال
آئینه را می آرد و بیدار می بیند ، نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا
کن ، دو عالم جلوه است اما بسی دشوار می بیند ، نامقبول گنه در چشم شد نصیبم
بسی نیرنگ آبی دید بیدل ، نگه بحیرت کده خت اما نگردد روشن بسواد مژگان

نمیتوان گذشت شمع ز مست ملک بهستی ز بیم آتش ؛ چه طاقت
آیینه تو بود که از بیرنگی که داریم چشم حیران ؛ خود کمند هوس
شکار است دگر نه در چشم شوق مجنون ؛ بجز غبار لیلی کجاست
آهو در پی بیابان ؛ عدم با آن بی نشانی رنگ گلشنی داشت گر بهوایش ؛
چو طاوس هر چه دیدم چه بیضه ریشه است گل بدامان ؛ خیال آشفتگی
تحمل اگر شود صرف یک تأمل ؛ دل غبار نُی صد چمن گل نگاه موری
صد و الغ ؛ بگشت هیچ صلح که خاکش نمی توان جز بباد دادن ؛
هوس چه مقدار کرد فرخ تبسم کندم از لب نان ؛ حصول ظرف است
اوج عزت نه لاف غرّ عرض شوکت ؛ گرفتم از مور بر برارد کجاست
کیفیت سلیمان ؛ رگ تخیل سوار گردن نمی فشردن متاع دامن ؛
جواب تا که بلند رفتن ؛ عرق کُن این غبار نشان ؛ هوای العطش
گراست بیدل که با چنین قرب هم کناری ؛ ببوسه گاه بیاض گردنی
زد و در لب میگزد گریبان **نکته** از ارادهٔ خلق جز بظهور نمی پیوندد

مکر خلق

مگر خلق حیرت آیات و از شیونات و امثال نمی‌گردد ذات الصفات
قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق است و مراد مقید رباعی در جامهٔ
خلق نیست جز بینه نهان : وین دلق جامه نیز از بینه عیان : ذات
صفات این است که کردیم بیان : زین بیش تو از خلق حق افغان
مخوان ای مخمس رنگ بهار بالیده گل جلوه کرده مایم : شورش زخم
بر وی نشد میگفت نشانه زایم : بر دستگاه مارت عمر نیست خود ره
بستایم : گر محو آن خیالیم با هست آن لقایم : آیینه دیده تا شی ما اینقدر
کجایم : هر چند دارین باغ هنگامهٔ گل مل : بر ما نمیرسد هیچ
جز نشهٔ تغافل : نه قابل تلاشیم نه مصدر توکل : بوی ز حرف نامت
معرفت است گر کند گل : دیگر چه روید از ما خاک نفس کمایم : در
دستگاه تسلیم ما فسرده جانی : بر طبع ما گران است مضمون سرگرانی :
وامانده‌ایم داریم صیاد معانی : که فکر نیاید از عهدهٔ روانی :
هم طرح مصرع گوهر در بسته رسایم : ما را نه فکر دوران نه یاد ماه سال است :

از خویش رفته کاینم اینجا چه‌ها احتمال است تکرار درس
هستی در عشق انفعال است رنگ گزین چمن رفت برگشتنش
محال است ای فصل گل تو بیش اگو ما دگر بنائیم کو قطره‌ای که همت
بر فهم ما گمارد تا شرم بیتابیها عذری بعرصه آرد سوی مخاطب اینجا
اوهام می‌شمارد تمثال غیر حیرت در آینه چه دارد بر ما نفس
می‌سوزید کس نشست در سرایم محروم امتیازیم تا کی نظر فریبی دو
ریم از تماشا تا چند دیده زیبی در خانه توجه دارد بر حال ما غریبی
از حاضران بزمیم اما ز بی‌نصیبی پامال دست افسوس چون یاد رفته
کاینم بازار یاس گرم است زین دو دستان لب پرهیز بر خرمن توقع
برقی شود برون ریز کس دستگیر کس نیست ای شور آه برخیز ساز
قیامتی کن تا فتنه برانگیز تا گرد پا نشسته است تا محرم عصیانیم تنگ
بساط فقریم از خود نگشته فانی افسرده‌ایم داریم پرواز آشیانی سامان
رحمت آنکه اظهار ناتوانی این کرد تا نگیرد دامان ناتوانی پهلو خراشی همت

چون نقش بوریاییم عمری بسعی باطل دادیم فرصت از دست
گردیکه دشت همت بر دامنی نه پیوست اکنون خیال دیگر بر دل
نمیتوان بست در صورت ندامت از رنگ تسلا راه است پای بره نسودیم
دستی مگر بساییم زان فتنها که در سر شیب شباب ما داشت و
انفعال همت دیگر چه مدعا داشت در هر صفت که دیدیم محرومی
غنا داشت دیروز حرص بر ما از دست ما عصا داشت اکنون ز پیکر خم
کجکول این گداییم عمر در پی جنون زاری با سر دویدیم گرد شکست
دل داشت در کجا رسیدیم آخر بنا امیدی از مدعا بریدیم آئینه
در بغل بود ما غافلان ندیدیم حیف از دلیکه با ماست آه از کسی
ماییم در فهم معنی محو و ند نکته سنجان وقت نثار فکریم چون زار
بی زبانان گوش هوس به پرواز از خاموشی بیابان بوی گل است
بیدل اظهار ناتوانان در ساز ما نوا نیست بر غنچه میپراییم
توجه خاطر بالفت فقیر از علامات لطافت طبیعت یعنی دماغ خلقت

نشاءه دریغت بجیب فرط نزاکت تاب اسباب کدورت نمی آرد

و تعلق ضمایر به محبت جاه از دلایل آثار کثافت حقیقت را

که بار تکلف کبر و دارد و دوش خشونت بر نمیدارد اما لو هم لطافت

تشخص و کثافت حقیقت را در هر صفت جز یا بس ناموس ظهور

متصور نیست از آثار حب جاه آرایش عظمتش در پیش است و از

اوضاع فقر مدعا وصول سر منزل راحت خویش ؛ حقیقت برکیا

اده آزاد است منظورش ؛ بهر جا داغ می جوشد فراغی کرده مسیر

ورش نظر بر خویش واکرده است نبند بیدایش ؛ بجیب خود فرو

رفته است اگر پابند مستورش ؛ عذر عجز انجا بی نیاز غیر می باشد

سلیمانی با خود می نازد از جمعیت مورش نکه ذوق جهان بینش

تغافل شوق تمکینش ؛ ادب مینای تمکینش جنون پیمانه شو

رش خیالم را که می بیند حضورش دار و ایمایی سراقی را اگر مر

بینی بپیما مرکند لو زرش مطبوع دل هوس تاخته جمع شد زفنون

موسی

موسی طور تو ∴ بکنارت از تو شنیده ام همه جا فسانهٔ دور تو
چه فلک چه ذرهٔ ناتوان بهوای شوق تو پر فشان ∴ تو بهار عالم
رنگ و بو همه آشیان طیور تو ∴ نتوان شد از چمن اثر متحیر
عجب دگر ∴ مگر آنکه ریشهٔ ما زده گلی بر سرش ز غرور تو ∴ همه عرض
ناکسی خودیم اگر آفتاب و گر آسمان ∴ بکمال ما چه کمال تو به قصور
ما چه قصور تو ∴ گل صورتی تو ندیده ام می معنی بچشیده ام
بخود آ انقدر نرسیده ام ∴ که رسم بفهم ظهور تو ∴ رقم سفید و
سیاه من بزمین شکسته نگاه من ∴ چه من و چه قدر گناه من ∴ خجلم
ز نام عفور تو ∴ خم نازصد کلهم رسد ∴ که ملال از گنهم رسد ∴ کلفی اگر
چو مهم رسد ∴ شدم بعالم نور تو ∴ همه را بعالم بیخودی بهزار بیشه علم زدن
قلمم نمی سپرم رهی قدم نقاط سطور تو **نکته** صعب ترین حالتی که
هیچ مترصدی متهم خیالش مباد برمائدهٔ انتظار دوق فضولیست
و دشوارترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه

اندیشهٔ نا قبول رباعی آنجا که صیقل آیینه دار تغافل است

پیداست تیره روزی اجزای آینه

عمریست از امید دلی نقش بسته ایم

گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

مستزاد

طفلی که بساط بازی می آراست داغم افشاند

ایام جوانی که بهارش پیداست گل گرد نماند

اکنون پیری نفس شماری دارند بیدل چه علاج

زین نسخه که آخر ورقی چند بجاست باید گرداند

تمت الکتاب بعون الله

الوهاب

م


GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart